

[illegible]

P. Cal.

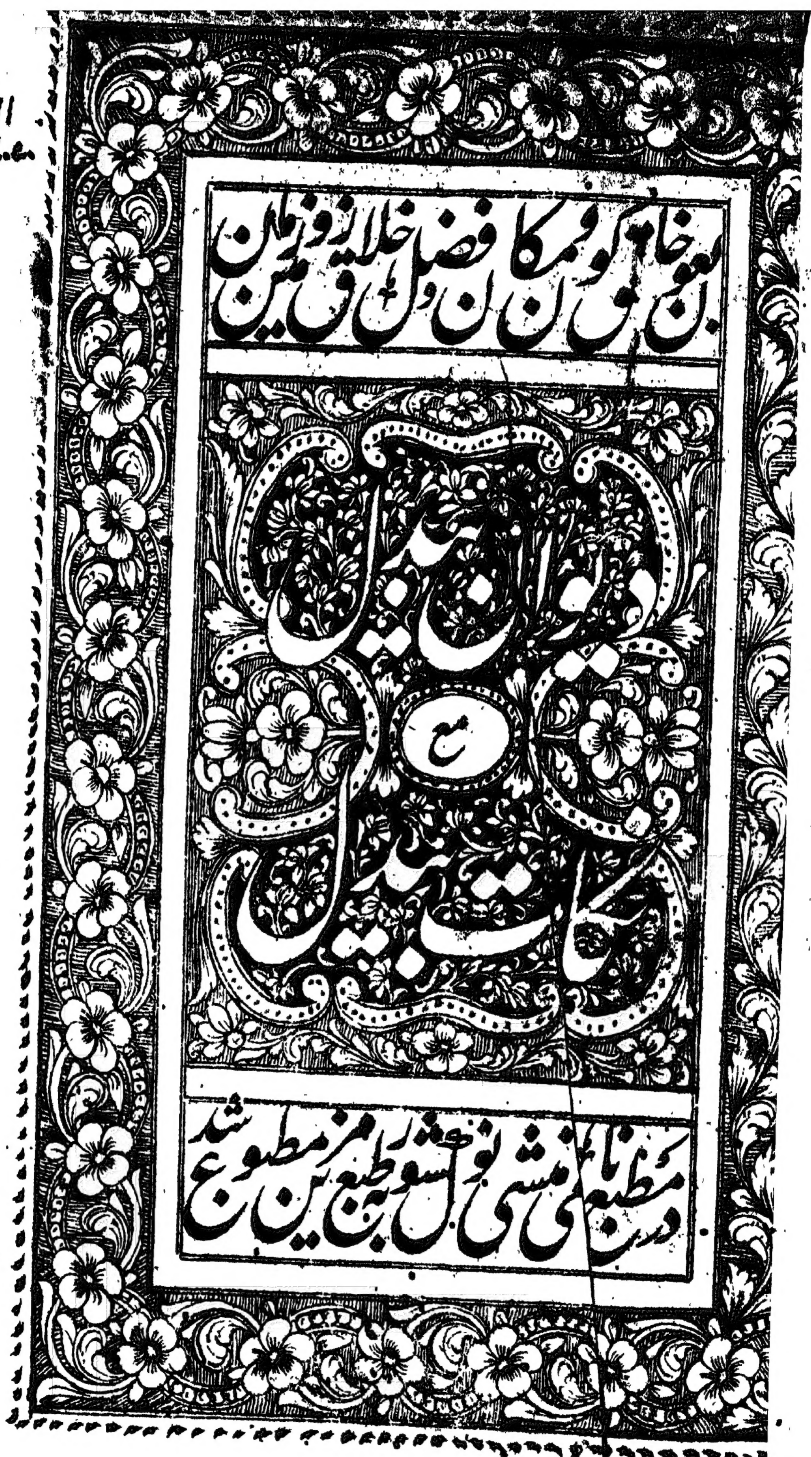
271

R Cal. Coll. 271

can

Caw

Cal. p. 271



بلنجان ہوں سردی ندارد دیو است
خیال جلوه زانریستی ہم عالمی دارد
دل از کرم غنی طاقت نیست از ارم از

مرد خود و در وقت کند ایچا دچاه انجا
 ز حبیب اسیری باید کشیدن گاه گاه انجا
 بسنگ آید مگر انجا مگر در دوزخ آه انجا

زمین گرم با افسون بن سید عابدیل
دران ادوی که منزلت یافد بر لعل آغا

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت مارا
درین وادی که میساید گذشت از هر چه پیشاید
فلک کسوف جلالت گر کند فال حاقت این
آگه از دور و الفت فیض اکسیر و گدازد
درین گلشن چو گل یک پندون نخست شناید
نزد اکتهاست در آغوش عینا خانه حسرت
ز دور و مطلب نایاب باید گریه سر کردن
باین فرصت مشوشیر از بند نخوت هستی
بجای ناله میخیزد و غبار از خاکسارانست
چو بلبلجون مارا در پریشانی وطن نبود

پدریشان مینوسید کما موج احوال میا
خوش آن هر که در دمان می فکند فدا
که غیر از گاو نتواند کشیدن بار دنیا را
ز خون شستن توان در دل گرفتن جفا
مگر از رنگ یابی نسخه بال فشان ما را
مشره بهرم مزن تابشکنی نیک شاد را
تنها آخر از خجالت عرق کرده است غفا
سجده در عدم خواهد فراهم کرد و فزا
صد کرده است یکسر ساغر نقش و نما
که از چشم غزالان خایه بردوست صفا

سینه و ریه فروغ تیز و حجابان بس و زبید
زرد و شعله باشد سر مشیم داغ و لها زان

[illegible]

حشمت تاج بہم نغم اشکی
بسمل اللہ کجا دست بہ

چشم تاب بر ہم زخم اشکی بخون غلطیده است
بسمل بجای دست بیدل خندش مژگان

[illegible]

تا مل تاج و در گوش انگند پسیمانه مارا
نه از معیش هست اگر چون شیشه می قلع است
درین دریا ز بس فر شست مل جزای سست
کف خاک نمدار و قابل تعمیر خود داری
اقامت تهنیتی در محض کم فرصت هستی
نمدار و سورا امکان جز بکج فقر آسودن
بتدبیر و در توانی دلی کلفت آسودن
بمال خوشی تن گبذاشت دل را شوخی تمام
درین دیر ویرانه هم چشم نگاهم ز سبک روحی
مبادا ناله ریل و د اغنامی دل زند نبهم

نوائی نیست در خاطر شکست رنگینا
شکست دل صدای پیرند رنگ تماشا
بهر جامیروم چون موج برده می ختم باد
جنون افشاندن پروانه دامان مرا
چو عکس از خانه بیرون گرم کن جا
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر دیا
مگر آبی زند خاکستر آتش نار
بها چون گرد باد از جای برود اجزای
در و ناله ام از خویش خالی کرده ام
سسوزان همچون این شعله زنجیر شراب

<p>وشت از تخم پیش است اینجا دلم من نروی خانه می بایم هوای بایم اینقدر با هم نریزیده است و بایم را</p>	<p>پیش پیش دل بود بی طایفه های نفس خاکه مستی یکدم در دامن با دفناست حسن مطلق داشتیم خودیم آغشته کرد</p>	<p>کلی طبع بسام و لایست غلند به بهر حال دل تو نزنایست بدون نیت و کینش با تو نیست چونم خرام اید اسفادت به دلالت برین صفت بیست ذات به دلالت این و در این غیر بود از دوی او تا به سواد تکلیف شنیدم غوی از لایق خرام به فرستاد چیدان پیام به که تا چند وقت اعتبار به نال روز بخاک افکند دوای بیدل سگافات کلیک به پیش چیدان به کام و به کام به کام به کام راز ازل به کام به کام حکم به کام به کام این کام به کام عام به کام به کام شک به کام به کام که خانکارا قاتل به کام کام به کام به کام کام به کام به کام</p>
<p>عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگر است بیدل از آهسته نتوان فرج است وضع جام</p>		
<p>ز موانگشت حیرانی بلبل از چمنیها که سنگ اینجا شتر میگردد از دشت کینیا درازی کرد دست آخر ز کوه جنتینیا سیاهی میرد از شعله خاکستر نشینیا تنگ فرسیت اینجا علت فریاد چمنیا که از خود سخت دور افتاده ام از پیش</p>	<p>بود سر مشق درس بخودی بار کینیا دل رم از روشل بود محبوس فرسید بشوخی آمد از بید سنگهای احتیاج من غبار فقر رنگ سر کشی را پیشو و قیل خروش ابل جله از خفته بیدارید شد نگار از فکر عقبی باز گردم تا بخش آیم</p>	
<p>و تمیخت بیدل راه بار یک سخن سخی زبان خامه ام شمع مله در زخون آفرینیا</p>		
<p>باهو چای گران نیست وضع جام را بقران نند و نزل کرده اند آرام را بکاز دوش افکنی اینجا به احرام را غم غم جام اقبال دلم شام را</p>	<p>کی بود سیری ز ناز آن کس و کام را بچ دریا را بساحل نشینی محکم است زندگی تا کی با کجبه دیرت کند تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگی</p>	

ای خمیس از ساز شهرت هنر نیست بیست
بسکه غمخوار گرفتاریست پیدایش
ای کرد و نگا پوی سماع تو نشا نشا
بس دیده که شد خاک نشد محرم غدا
در کنه تو آگاهی غفلت همه مغرور
بر چار سحر و هر گذر کرد خیالم
در پرده دل غیر خیالت چه تو آنکه
بیتاب و صاست دل اما چه تو آنکه
جز ناله بیزار تو دیگر چه فروش
طوفان غبار عدم آب بقا کو

انگین کند خوش در گور کادنی نام را
 ساغر مشا را ند حلقه ای نام را
 و امانده اندیشه راه تو مکانها
 آئینه مانیز غبارست از انسا
 دریا ز میان غافل ساحل کرکرها
 لبر نرشد از حیرت آئینه دکانها
 جولان کد که پرتو ماهند کتانها
 چشمست بر اهت گور رشته جانها
 اینست متبع جگر خسته دکانها
 دریا بمیان محو شد از جوش کرکرها

بیدل ره حمد تو بصد مرحله دورست
خاموش که آواره و همت در گرا نهاد

کیست از راه تو چون شاک بر دار در راه
شمع خاموشیم بدین سسنگونی میروم
هستیم عیدی بنفش حیدر و ابسته است
نشان از در و دیوار بی خاک افتاده ام
کرم گوید غبار را بر رخسار و ز خاک

شعله جبار و بی گند تپاک بر دار در
تا کجا آن شعله بجایک بر دار در
خاک خواهم نشد اگر از خاک بر دار در
شوق می خواهم بدست پاک بر دار در
بد که دست منبت افلاک بر دار در

[illegible]

صبح بی سرایه احرام از خود فرستم / کو گریبان تابد و من خاک بردار و در

کردن بیدار نوای عرصه گاه غنیمی

از غیبتین هرگز دو خاک بردارم

میرخور و خون نفس اندر دل غم پیشه ما جوهر تیغ بود خار خس پیشه ما

کرد صحای ضعیفی گره دام وفاست

دل گشته سر اغیبت کیفیت شوق

شور زخمی خون از نفس براید است نکست زلف کمرشده بر اندیشه ما

قد خورشید جهان را بخار فرمود غمست

سخت و مرز و مرز و از این شهر است
آب شد طاقت سنگ از حکم شسته

خامشہا سدر بکتر عتلا اغنت

نخلِ نظارہ شوقِ سیرا پاپیدل

ہمچو خط و رحمن حسن دو در شیعہ ما

که از گوهر دل با ده نایب شنیدم | نم چشم تحیر عالم آب ست شنیدم را

جہاں آئینہ دیدار حیرانی حجاب من
چمن صد جلوہ نظر و تابی است شبنم

نمادی غافل ای اشکناز ازیر خود که بر دوش حکیدن سیرت با بست شبنم

بهر جامه دم دریا شک نوسیدی فلان ارم
ز خست خرد جهان یک دست سیلا بست خنجر

فصولی میکنند و انتظار راه تا تاباش
گر فترت کرده بر دوار و گنجایست

[illegible]

دوست نشد که بگوید
 تو ز خیمه ساید دهنش
 بپایانهای سید و پسر
 بخیال خلق زلف او می
 نفست گرسنه و اندک
 در آفتاب و دران
 موس جلد و در و در
 که درین راه او
 یک بار باشد که تو
 خوشد

خواهی که شود منزل مقصود مقامت
سرای هستی نفسان عرصه خاست

از آلبه پای طلب کن جبرس اینجا
ای آئینه دیگر نه نالی نفس اینجا

سیدیل نشود رانم کسی طایر و مصلحتش

۳۱ از دل محمد چاک نباش قفس اینجا

بدان غرقم بر اسوخت آخر خود نمایا
اشکم کرده آهنگم پیر از غنای سب
کسی یارب مباد و افسه ده دیگر دردا
بند او از حلقه نایم اما زین غافل
درین وادی تجدیدگر توانی من گاه
توانه سرشته بد پیر از غافل ورنه
مباش ای غمخوار از لعل گل محروم
بل گفتم که این شیوه دشوار است
غبار انگیز شهر نیست وضع خاکست
چرخم بسکه تیرا طلسم ساز خاموش
ز طوف آستانش نه نصیبه به به

برآورد از دلم چون ناله اظهار سیه
 در یک گشت نفس میسوزم از آتش تو بیا
 شرم سنگ شد از کلفت صبر آرمینا
 که چون گل پوست میدرد رنگین بیا
 مگنوز ز خود رفتن شود بیهوش پاریا
 ندارد فسق خلوت خانه جز پارسایا
 که این پیوستگیها و بغل دارد جد بیا
 نفس در خود طپیدن گفت با من شنایا
 خروشی داشتیم گم کرده ام در سیر بیا
 شکستن بهم نبرد از پیکرین صید بیا
 برنگ سنایه ام محل بدوش صید بیا

چه گفتند که دل در بخودی دارد و نهان بنیل

بود آئینہ را حیرت نقاب سے صفائی نہا

[illegible]

طرب آن که در پیش بیدل بیدل
 سبب بودین دای کای سبب
 منظور ساقی زرق از غم غریب
 نی بوداخت متوکلان نه فاقه
 بی باغی که حاصل با کام تو کای
 از قشای یک مالک بینامیر ست
 در روزی که سوز درد بود

هم بکلمه هم چشم پر آب ست دل ما
 غافل توان بود از آن منتخبر راز
 صد سنگ شد آئینه صد قطره گهر ست
 با چشم کشودیم خویش آئینه دیدیم
 منظور بتان هر که شود حیرتش از ما
 حسرت ترکوشش بچاصل خوشیم
 پیر این با کسوت عربانی دریا ست

پیما به صد رنگ شراب ست دل ما
 هشتاد از که یک نقطه کتاب ست دل ما
 افسوس همان خانه خراب ست دل ما
 دریا ب که تعبیر چه خواب ست دل ما
 یار آئینه می بیند و آب ست دل ما
 از بسکه نفس سوخت کباب ست دل ما
 یک پرده تنک تر ز جباب ست دل ما

آئینه همان چشمه طوفان خیالی ست
 بیدل چه توان کرد در سربست دل

4-

مادرین گلزار چون شبنم گذرداریم ما
 سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
 هر که از خود میرود ما نیم گردفتش
 شعله مافال خاکستر زده آسوده شد
 شش حبت آئینه در اشوخی اظهار او
 صبح از نفس احرام حشمت بسته ایم
 رفع کلفت از مزاج تیره بختان
 سجده بالینم از ساز راحتهما پس

باو در جام عیش از چشم تر داریم ما
 آبروی چون گهر همراه در داریم ما
 چون جرس از دشت دلهما خبر داریم ما
 ای بهوس بگذر سر در زیر پر داریم ما
 نیست خبر ترکان حجابی را که بداریم ما
 از نفس غافل نخواهی بود بر داریم ما
 همچو داغ لاله شام بی سحر داریم ما
 همچو اشک خود همین روزی بر داریم ما

تغییر

انفعال از بهستی بایرندار و مرگیم
چون صد اهر چند در دام نفس اماره
کس بسیل گفتگو بنیاد ما گیر و خلل
کس بر تیغ سر کشی با ما نمیکرد و ط

خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
از شکست خاطر خود بال بر داریم ما
کوته نمکین خانه از گوش گرد داریم ما
از زمین گیری چو نقش پاکه بر داریم ما

بانغ و سهر از ماست بیدل و شناس نماند
لاله لسان آینه دل غ جگر داریم ما

خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
راه عدم سببی نفس قطع می کنیم
اسباب عیش با نشود که کعبه مرگ
ماییم و آرزوی جبین سائی دی
گاه خرام می چکه از پای نازکت
چشم اثر ندید ز رفتار نشان
چون جاده تاب را و رفا سر نهادیم
مستانه می خرامی ترسم که در بهت
در هر قدم ز شرم خرام تو میکش

باشند هجوم سجده با جوش نقش پا
افکنده ایم بار خود از دوش نقش پا
ساخت خاک با بست قبح نوش نقش پا
افسر صحرای کند سر مدوش نقش پا
رنگ حنا ز گری آغوش نقش پا
چون سایه ایم خوابه اموش نقش پا
سوج گل ست بر سر با جوش نقش پا
بازنگ چهره ام بر دوش نقش پا
نمیا زه فغان لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
گوهر فروش بشد صد فتنه نقش پا

و هم جزوی ضنون
ازین لوح آینه خاکی
کلمات این مقیده نقصان
مسلمان از پیشانی است
زادشیه خال خورده چاک
را هست دور و پیوسته
میکنی از اندیشه ای
یکبخت مشتاقان
و رنگ مرده و زنده
چرخ و قفس کفن
قالب بد بخت
هم گری داشت
بیر دانه سوزی
او بد کای
فکایت شور
نهی بود
چرا بد و امید
بشد در سگاه
رسایند

نیم چو پام نو از آفت کمال کین
 تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیات
 غبار غفلت و شندی نه گرد جمع
 ز امتحان محبت در آتشیم همه
 دمی که جلوه ادا فهم دعا باشد
 خواه ز آئینه حسن رفع جوهر خط
 که ابرو برو از اجاذات کاش نیست
 مباحش بهر لوی بساط کج فغان
 اگر کشتای سخن بود بیدار
 چو اشک انگس که میخندگی از عیش طبع
 مجو آواز را راحت ز پرواز سبک و جان
 نگه در دیده حیران ماشونی نمیدارد
 گذارد و نو میدی تماشای دگر دارد
 ملاحت چو امبار زو این نکته شد روشن
 و تو که دریم آخر خوشی را در خدمت پیر
 بساز هستی نیز نگ مغل سخت حیرانم

ز احوال دل تعدیه بسیدان چه هستی

همان نه کاستن می بر و فرو نهاد
 که سرخرو لی چشم است از غنودنها
 کجا سرت دیده آئینه از غنودنها
 چو غود و سوختن با سرت آرزو
 کشتادن مژده شد مفت کشتو پنهان
 که بیش میشود این رنگ از زرد و نهان
 ز میان خمیر سدا الماس راز سو و نهان
 که ترسم آفت نفرین کند شنیدنها
 بنا خنق نقد کجا بر لب کشتو و نهان
 شود و این گنگ که نو بود از آرمیدنها
 صدای بان مرغ رنگ نبود در پریدنها
 برنگ چشم شبنم در دین مینا سست
 برنگ اشک نامصورم نظر باز چکیده
 که در راه طلب معراج و امانست چیده
 ز ساندیم باز ندنگاتی با خمیدنها
 که نبض ناله خاشوبیت ز دست شفیقه
 ز احوال دل تعدیه بسیدان چه هستی

ز احوال دل تعدیه بسیدان چه هستی

که هست این قطره چون غنچه محروم از بکشد نما

نرسید پرده فانوس دیگر شمع سودارا	اگر در آب چمن یا قوت گیرد آتش مارا
دل آسوده مایه را سکن بر نفس دارد	اگر در دیده است اینجا عیان معجزه دارد
بهشت عافیت ز کجا جان آرد باشد	در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنایا
عبار احتیاج آنجا که دامن طلب گیرد	روانست آبرو مهر که بر رفتار آوری پاریا
بعض خودی با گرم کن به گامه مشرب	که بی نامیده اند اینجا شکست نگینا
فروغ این شبستان غیر برق نمیداشد	چراغان کرده اند از چشم آهوک و صحرارا

ز شور بے نشانی بی نشان شد نشان بیدل	چون
که کم گشتن بر کم گشتن چون آورد عنقارا	

گر نماب این سرشوریده بالین سنگ را	چون شهر پرواز خواهد گشت نکلین سنگ را
صافی زلفت عیش مست از حسد پنهان	هوش اگر جابجاست و بدیش گزین سنگ را
ساز این که سار غیر از ناله آهنگی شست	آرمیدن اینقدر بار و سنگین سنگ را
بافنس دارد ترو چشم را گشتگی است	سایه فلاح نیست تسکین سنگ را
گر هر بر خاک چید عشق حسن آرد برون	کوشش فرود آرد و شیرین سنگ را
عافیت نایست غیر از پرده سار گشت	شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را
من بدر دنا رسا نه چسبان دارم نفس	نمیکند بیدست پایی تا زلفین سنگ را
از شکست لعلی شکوه نتوان یافتن	شیشه اینجا بکشاید از چشمین سنگ را

این قطره را در آب چمن یا قوت گیرد آتش مارا
 اگر در دیده است اینجا عیان معجزه دارد
 بهشت عافیت ز کجا جان آرد باشد
 عبار احتیاج آنجا که دامن طلب گیرد
 بعض خودی با گرم کن به گامه مشرب
 فروغ این شبستان غیر برق نمیداشد
 ز شور بے نشانی بی نشان شد نشان بیدل
 که کم گشتن بر کم گشتن چون آورد عنقارا
 گر نماب این سرشوریده بالین سنگ را
 صافی زلفت عیش مست از حسد پنهان
 ساز این که سار غیر از ناله آهنگی شست
 بافنس دارد ترو چشم را گشتگی است
 گر هر بر خاک چید عشق حسن آرد برون
 عافیت نایست غیر از پرده سار گشت
 من بدر دنا رسا نه چسبان دارم نفس
 از شکست لعلی شکوه نتوان یافتن

شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

حلقه از زلف گره گیت گیش دها

ریزن آغاز من شد کلفت اینجا

آنگاه که مطیع و خاکست از آرامها

علت آنکه از ایشان رخسار نامها

یوں اسے پیسہ دیا۔

بجہم از مجموع لیجائی شمار دہ

جمع شد و در چرخ ریختند

ای از شش می برستت مست چیرت جا

آتش از هم افسه و نیکان در سنگ نماند

از برای اعفایت همه آنکه از این معاش

سكانه از آتش خیزه است

تتلك

فطره ما با اسمان خود داری که
نیست

این سبستان جز عیار و دیده بیدار

یسکیمیدل بجبالش نبرم مارانور نیست

ناخنہ از موج می آور و چشم جامہ

که بنام او خوشتر از سر و شوار است و شکار

و در این رشته کلمات آرزوست طفلا

بک صفت آفریننده و افشاندنده و مانده

جبرائیل علیہ السلام

کاه جو هر ائينه باشند چو هم خيبر را

الحاکم است نکه برادر در راه میس

که دوستی هم پدید نمی آید که میباید

زکریا علیه السلام و فی ذلک

همه جای فسترد و او نداد و دستش را

بہارِ نیکے میرے اور میرے مرنے

در هر یک از این سخن بود و کتابان

از کجای بود ات بنویسم موی علیا

رہنمائی است بجا رعلق ہواں حساند

به بیسیانیم و قلمنت الرشونجون

بخش خون نشان بیدل توان کج هر خیزی

در آن آسبیک مومن تار و پود
پیش پند که شد دود چادرش به
مشتال خویش بد عیان گشت لیلی
چو پیشش بد چو گردید ز گردش
آدم سرش بد دفتره تاب افتاد از خویش
رفت بد بیگانه توان از او پیش رفت بد
ز آن جهان سول بخزند بد پیشش گریه
بیرون زد بد کای عافیت از برقم دورش
ز جام بشنوست مسرور بد
چنان آتش

دیوان بیدل رحلت
 ۱۶
 در آن پیردهی حسینم و من و زانم
 محبت چو بین آفتاب مست پیر که در
 آب لب تشنه آتش رخ مست پیر
 کاک می کشید که میجو راسه
 از صبر و در پیر چای داشت فروز
 سر و پا زافسون و نشانی
 فروزش بدو از سر و شام خوش
 شیب و در زبیران لاسم و لبم
 و یک چو تا رسد به نفس و در کوش
 می نمود و میگفت از آفتاب فروز
 می خوش کن

که لاف آبر و پشتیت که آرد بر نسیان را

جلوه او در فرمان گاه آئینه را	باله کرد آخر روی چو ماه آئینه را
گفتگو سیل نای سینه صافی میشود	امتیانی میتوان کرد چو ماه آئینه را
از شکسته نگار عجز اند و ما غافل مباش	بشکند تشرال با طرف گاه آئینه را
انتیاز جلوه از نا حیرت آرایان خواه	دور گردیده میباشند گاه آئینه را
بسکه با آزادگان از اطلاق وحشت	عکس ما چون آب اند قهر چاه آئینه را
جز بجهیل سرخ امن نتوان یافتن	چون نفس از سهره گردی کن به آئینه را
با صفای دل چه لازم این قدر فتن	جلوه نیز گسسته اینجا نیست راه آئینه را

بیدل اند جلوه گاه حسن طاق سوزا و

جوهر حیرت زبان عذر خواه آئینه را

چو تخم اشک بکلفت سرشته امید	بنا میدی جلاوید گشته اند مرا
بفرست نگهی آخر است تحصیل	بدرات رنگم بر گل نوشته اند مرا
ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش	با تشیی که ندارم پوشته اند مرا
طییدن نفسم تا کسوت شوقم	کنور هوای تو بنیاب رشته اند مرا
طلمسم حیرت یک نفس قرارم نیست	آب آینه دل سرشته اند مرا
کجاروم که شوم یمن از لب غماز	بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
چگونه بجزم شوم بر پیشه دل نبند	که هم بعالم پره از گشته اند مرا

شود بیاد نیست
صعود نور شوق و زاری نیست
بصیرت هر قطعه که درین شایده
کوه را از غمت شکار و درین سرشته
بصیرت خا و بخت و درین سرشته
چو پیر نیست و درین سرشته
زنا و عشق را هم درین سرشته
نفس خلطه که درین سرشته
بر این سرشته
و غایب بماند درین سرشته
قلب بدیدر گشتن درین سرشته
دل را از درد و خواهان بدین سرشته
بهر سرست بدخان بدین سرشته
آوردن سرست بدخان بدین سرشته
و من بیدم بدخان بدین سرشته

توان بدین سرشته

<p>زینا سینه جمع زلف و کمر و کمر عزیزی بود مرغ وای را من چو خنجر باز داشت کمال غریبش زین غریب جان که راه خنجر است گاه بیخ میتواند ای عالم را به این عالم تفاکیک باشد چنان عالم سودنکال بیایان شکستنی است آن از بیایان عالم خیال است نور خورشید از غنچه آن است و حال اشک شادمانی چون بوی سایه در سایه میگردد و روشن غلبه و تابانک فرشته میر چون لاده با کلا سودا می رسد و غلبه صفا و توجیه است از صفا این که با مبداء حقان و معانی نخواهند و فرود آید از حقیقت جز نیست اشکال بلوغ میدانند چه در دما از این آتش ناستقل شمع</p>	<p>اشک چون آینه شد گام نگشت اینجا قدم راه روان گردش نگشت اینجا دل به کس که طبع قافیه نگشت اینجا</p>	<p>طرف دیده خوهار نگردی ز منهار شوق دل منفس قافله به پیوستی دو جهان با غر طعنه خود رفتن با</p>
	<p>بیدل افسردیم شوخه است دارد تا شتر نیست ز خود رفتن نگشت اینجا</p>	
	<p>چون آوازه چاک تمنایت کسبنا جدامی ماند چون خمیازه و خوش که در غر و شکست و بود و جراح و با که هست این صبر عذر جنگ و ویران چو گل دلمان مقصد جوشد از چاکه بیلنا</p>	<p>ز چوین گل بیاد چیدن شوقست اینجا ز چشم چون نگذشت از زخم مجرمی باج حیرت افرو دست پستیهای عجوب دلیارسته با کون و مکان الفت میگیرد در آن محفل که سوای دهم کام عشق</p>
	<p>ز عشق شعله بر خاست نمود از خرم عالم تباین سیر آتش بخت بیدل در نیستنا</p>	
	<p>اگر در حیرت که نگیرد عمن چون می گره شد دست به جلفان اگر نه ایم و منت که گیرد عمن باشد درست گوئی مردم زبان اشکست شبنم گل رنگ خزان</p>	<p>عمر بیت شعله بازی اشک روان از بس رنگ گلشن بستی گذشته ایم چون سیل بخیزد از سوی بحر میر ویم شمشیر آید زنگ ملاستیم مارا نظر بقیض نسیم به نیست</p>

<p>ششم صفت ز غنچه بس است آشیان ما آتش مزین بخورش مشو ترجمان ما یا قوت آگینه طلب کن ز کان ما ای باد صبح بگذری از بوستان ما بی ناحیه چو وحشت خون روان ما ناچیده رفته است بنارت دکان ما</p>	<p>چشم تری بگوشه دل ما خریده ایم شمع از حدیث شعله نبوده سمت خفته خت جگر بدیده ما زنگار شکایت در شعله نار داغ هوای ز آتش است از رنگ رفته گیر سرخه ندیده ام صبح نفس متاع جهان ندانم</p>	<p>ازین صفت سودا که از کرم و شمشیر صورت و عین و در سواد است انفاق و در نظر است بیان و نظر چندین در</p>
<p>بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است چون شمع چشم بسته رود کاروان ما</p>	<p>بیدل نام تو ذکر زبان ما کردی ز بی بروی شری شمسیم از بخت گشت آینه چو دی بس است از بخت از قاطعه چو دیان پیرس آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست چون شمع دم ز شعله شوق تو نیمجم عرض غبار ما نبود جز شکست نگار نه تو است دل ز شکوه قوی تو نر ماستی سلس زلفت تو خوانده ایم</p>	<p>چون غل فدیند و جاده خجالت شود شستم نگاهی نقش عقل شوم</p>
<p>کیم حرف میش نیست آن دوان ای می پیش ازین کنی آتجان ما یارب زبان من نشود ترجمان ما بی ناله ای رود جرس کاروان ما یعنی بجاک ریخته است آسمان ما خالی مباد زین تب کیم استخوان ما چون شعله زیر گاه ندارد دکان ما دو و سپند گشت زبان روان ما مشکل که مرگ قطع کند داستان ما</p>		

عمر و حلقه زلف پریشان ششما

صبح پیری از قطف امید است اینجا	تا رپود کفن از موی سفید است اینجا
غنی و داشته مشکل در یک بشاید	بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
بگذر از رنگ که آینه اقبال صفاست	دو دو به چهره آتش شد عید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا	پای تاسه ز کفن چشم سفید است اینجا
جبه تعطیل صفت نقص کمال است	یا گو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
در جنون حسرت عیش و گریز نیست	موی ترو لیده همان سایه است اینجا
زین چین هر گل دامن گل است	حیرت گشت ندانم کشید است اینجا

بوی یاس از چین جلوه امکان پیدا است

دل ای بیدل غافل چه امید است اینجا

درین ادی چنان آرام باشد کاروانها	که هفت است بارگاه ان بنگشانها
بتدیل زخم کونین مشواست استن	مگر سود فراموشی متلع این کاروانها
چه دل بند دول گاه به مجمره امکا	که فرصت گروش چشمست و آسمانها
چون رنگ فتنه ما آستان سودی نمی خشد	مگر بگشتن اینوادی نمیشد غماها
ز موج بحرک سامانی عالم تماشا کن	که تیرلی پر راه خیاست این کمانها
نفس سرای بی بی است افسردگی	مکن شمع مزار زندگانی استخوانها
بجز کشتی شکستن ساحل نمی باشد	که از وسعت فو برده است این یاکانه

زلف پیرا غافل
یک در جنون در غلبه بهر یگانه آمد
تاب و نفس نازد از دل و دانه آمد
قلمی بوی بل از شیشه نازک آمد
اشک کشت تا با سافرا نماند
چون نفس از ارشک اندک افتاد
دانه را به یاس لکیده در دل و دانه
دانه را به یاس لکیده در دل و دانه

جارت کند از دشت کوه
بخت زنده به بنیست و این چنین
عقیده جان فسون به کوه فسون
خوش است آب جوی به دشت و دشت
فست فست فست فست فست فست
چون از دل و دانه به دشت و دشت
خوش فست فست فست فست فست
فست فست فست فست فست فست
فست فست فست فست فست فست

چنین کز جہانہ کلہا سی معنی نیکی پسید
توان گفتن رگ ابر بہاری باد آہنہارا

عمرسیت تازویدہ ترمیشیم
 آئینہ نقش بند طلسم نیست
 اینجا جواب نامه عاشق تغافل
 پرواز ناکه سر نکشد از شکفت مال
 وحشت متاع قافله دشت و شتم
 همچون نفس بنای جهان بر تبرد و سست
 تسخیر حسن در خور حیرت نگاه تست
 دامن کشان زنار هر سو گذر تست
 از خلق اگر کناره گرفته سفت
 عمرسیت در عدلکده وضع خاست
 دماغ سپهر مرمع کافورے

از اشک انتظار اگر میکشیم
تصویر خود و لوح دیگر میکشیم
بیهوده آفتاب زخیر میکشیم
امر و زوال هر دم پر میکشیم
محل بدوش عمر شر میکشیم
در منزلیم رخ سفر میکشیم
صید عجب یادم نظر میکشیم
چون سایه زیر پاتو میکشیم
ز ورق زربخ خیر فطر میکشیم
از ناله انتقام اثر میکشیم
زین آه که جگر جوهر میکشیم

پیدل مجرم آنکہ چائینہ سیاہو ایم

خاکستر زمانه بر سر میکشیم ما

شکوه جور تو بکشاید زبان خم را
سین خا کا بدخمش تر حمان علی خیرست

سرمد باشد جو تیرتخت زبان خم
ره ز لب سرون نیماشد قحان خم

چنگ بر زمین
 از توس شاد بر پا شد
 شجری چون پودمانی
 لبی خرم بر گداز
 گشت مشور بر گداز
 آفتاب در دندانه
 خازان برنگ رشتی
 بچاری برنگ رشتی
 قفسه استی بر گداز
 در گداز
 ۱۵
 دیوان سیداحمد

بدینوسیله بدو دعا و علاج و دوا
 بکشد و اگر دست هر دو
 بکشد و بدو بر سر و گردن و
 سر و روی اگر گذاشت و بر
 کلاه بیضا قی کرد و بر
 تاج بدو آید و اگر بر
 اعتبار دشمن و دوست
 دشمن و دوست بدو
 دشمن و دوست بدو
 دشمن و دوست بدو

برنگ غنچه سودا خطت محمد دیهرا را
خرامت بال شوقم داد و در پر واز میرا
نگه شد شمع فالوس خیال چشم پوشید
درین محفل سرانگوشه امنی نمی یابم
بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد
نه از موج نسیم است اینقدر با جوش تپان
خوشی غیر افشردن چو گل ریزد با نانت
ندارد حال ماندنیشه مستقبل و ماضی
اقامت تهمت در محفل کفر صفت هستی

رگ گل رشته شیشه از شد مجموعه ما را
 که چون قمری قلع در چشم دارم سرنیایا
 فنا مشکل که از عاشق بر ذوق تاشایا
 چو شمع آخر گریبان کرده نقش کف پایا
 اگر خواهی بگردی جلوه ده آئینه ما را
 اگر از آوده بانگم سپوید اعضا را
 تب شوق کسی در قفس آرنجش دیایا
 که کم کردیم در آغوش دی امر و ز فدا
 چو عکس از خانه آئینه بیرون گزینی جابایا

ز بخت نارسا گرفت دستم گردن مینا
نفس سرمایه عجز است از هستی شغافل
زبان پاک تا دم میزند تجاله می بندد
تحریر صفای ابتیا ز باره می لغزد
نشاط جاودان خواهی بی اصفیت کن
درین میخانه هماغه شبنمی سازند است کن

مگر مرغان داند اشک کرد و دامن مینا
که تا صبا سست تیغان بر چشم اگر کون مینا
که برق می نیگنجد مگر در خرمن مینا
پری گوی عرق کرده ست در پیر مینا
که مستیهاست موقوف برست آوردن مینا
کلهوی لعلی می افشرد و فندیدن مینا

[illegible]

بنال ارد و غفلت آنقدر که خود را برون
 بهاری در نظر کل میکند اما نمیدانم
 خیال هستی آن چشم به جانی فروش آمد
 تو ای غافل چرا پناه عشق نگیری
 بخود مالیدن گرد و هوای و فضل دارد
 می چشم دارم الو دای ای رخ خرمخو

بحرف ناملایم رحمت دلا مشو بیدل
 که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن بینا

بیاد آرد دل بیتاب گریه می نشاند
 ز فیض خاکساری آنقدر عشق می دهم
 تیر گلشن است آیا که دارد سیر گلزارش
 درین غفلت سرگرمی مقیم خانه چشمم
 نگار دست جو خاسته نقش قدم دارد
 بشود کم طرد و در ز شک آب و غافل
 بهجوم شکوه کس در و غفلتی باشد
 بزرگ گرد باد آن طایفه وحشت پر بال
 طاسم جسمم گرد و دایع پر و از روانی

از لاجرم منتظر نشکست
 دست و پا طلب بدی است صد
 چو آستان که شسته اندین
 چو گاه جوت ازین مکان
 طلب بد ز سپهر که هر چه جز
 بسایه بر آری بدی بکند
 نی ازین بدی طلب بدی بکند
 غم و دین بدی طلب بدی بکند
 شاد و دین بدی طلب بدی بکند
 ناله دین بدی طلب بدی بکند

۲۸

چو برق از چنگ فرصت رفت بیدار ازین میاش
ز دود و دمن پی پی گریه ام نشانش را

باب دومیک است که نگرانی جوهر آینه ا
علت حیرت نگردد و پرده ساز فغان
حسن به جا دست بیدار آویخته اند
عالم اقبال محو پرده اوباراست
رفت عارف از درستی مکرر میشود
پاک بینان از خم دام عقوبت فایز است
دل نازدانی عبث فال تحمل میزند

نیست اطهار خلافت هیچکس آئینه را
جلوه دارد و در کدیا ز جبر من آئینه را
نیست خیمه جبریت کسی فریار آئینه را
صد هاکم آروه در بال کس آئینه را
چون سیاه بازی پدیا ز نفس آئینه را
و نفس بازی نمیگیرد در آئینه را
زین چین رنگ بر و کلر پس آئینه را

فامشني آئينه دار معني روشن و مست
 نبوت بيدار چاره از پاي نفس آئينه را

زهی نظاره را از خوابه محسن تو زیبا
سواد نسخه ویدار گردوشن تو کاروان
زبان خلد من فغمه ساز که شد یارب
اگر مهر قناعت باز کرده پر تو حسان
توان اگر دش خشم چای این حکمت فسیه
طبع از معنی خجسته غور نیست غافل

رگ بر گیل از عکس تو د آینه جوهر
 باب حیرت آینه بایست دفتر
 که خط نپر و از دور و چون صد آینه
 چو شبنم آمدی ماکه بر دار زین دریا
 افغانت پرده نری ای مخزنست
 که خاک عالمی کار میکند از آب کوهر

غزل
 صبح فطرت بسیم بیل خوشی و خیر
 حق تا نای لیل خدای یکدست
 خوشتر می کرد که با یکدیگر از این
 چونک از خوشتر می کرد که با یکدیگر از این
 گوشت بد جوان طمع طایر زنگار
 گوشت بد جوان طمع طایر زنگار
 چو بکار دارم به نون و در خط غبار
 چو بکار دارم به نون و در خط غبار
 کلبه از دین بد به گنجست و در بیان
 کلبه از دین بد به گنجست و در بیان
 شست و با نیت جان و خون و در
 شست و با نیت جان و خون و در
 ۲۹
 اینده بود چو ماه و نقش جام نندازی
 ترشید بیهوشیت به عشق ناز و بازی
 هم می آید از شعله عاقبتش به هم در آید
 سر زنده نفس به بهر آه و آواز
 این نفس می آید به بهر آه و آواز
 رنگ زردم به کرد و خاکسار
 گرمم که می کشد خرم به بویست بد ز غبار
 غفلت آدمی به بویست بد ز غبار
 که خواب از جگر برترن

<p>چو گوهر کفایم بزیوان شکست غمنا زگرده نایب هر درز رنگین زانده خست تپ افروزان خود فتنه بر جهانده بستر که اینجا از هم یک جبهه میریزد کوثرها</p>	<p>منی کوتا هوای خجادهای تازه گزیده اگر طالع بکام تست نشین این کرش سرخ شعله ز خاکستر ما چند پر سپید ز مبع محبان افعال آوازی آید</p>	<p>بوقل بوقل که فغان کوثر اگر بماند ز دیاری و در چرخه شعله کای بد فتنه من چندان بیارم که زنده برون بد چندان نمون غنای کسیدل نشانده بنا تمیز کزادی سر افکنم موریت به شکوه گاه فتنه جمادی سی در اسرار افکار و شادون عقل تو بر کتاب علم و حکم فوت درین بر ارمیت چون بسند</p>
<p>محبوبیدل علاج سر نوشت از کریم حسرت موج باده دشوار است شستن خطاها</p>		
<p>در سجده خاک شد سر سیم جوی ما اطهار غیبت گل چشم ست بوی ما پاشیدن غبار نفس شد ز جوی ما که گرد رنگ باخته کن جستجوی ما باشد گداغوش چو شبنم نموی ما آخر نقد رسوخن ست آبروی ما</p>	<p>چون نقش باز غنچه کردند روی ما مشهور عالمیم نقصان اعتبار چون صبح چاک سیاه با بچینه داشت گشتگان وادی نیزنگ حیرتم از پاک مشربان محیطار غیبتیم چون شمع سربندی عشاق غیبت</p>	<p>دیوان بیدل ۳۰ باز این هم سوسه خدا افشان غداست که بقوت آن جسم تو را شود قدرت اعمال دل ایضا بکشت کمان درج اکثای بکشد و بدست اگر با بند نفوذ با نوزاد در طلب غیبت با نوزاد و قوت عقل در غیبت و نوزاد سرمه و حکمت در غیبت و نوزاد اینها جویع کنیز چو غیبت چشمه و ترانه بایه</p>
<p>بشعر خط سطر با بطراوت ست بیدل ز بحر نظم بود آبروی ما</p>		
<p>رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما خفته چو از در آغوش شکست سنت ما تا عرق بیکد از جبهه خود گوهر ما</p>	<p>نیست خاکستر ما شعله زلفت بستر ناله و شکن دام خوشی دایم اشک شمع که از زلفت اطهار ساز</p>	

بز انجالت بل باس مشو اشک لود
 معنی آینه بسته بخون جگریم
 نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
 بسکه جان تخی ما آینه محبت است
 یکظم غنچه وارستگی آینه ایم

میکند دور سیه گریه بچشم تر ما
 بی تامل بگذشته ست کسی از سر ما
 چون شمر کم شده در سنگ پی انگر ما
 مهر که شد آب و دو تو گذشت از سر ما
 بیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما

بیدل از بهمت مخمور می عشق پیرس
 بگذارد و حبان پرنه شود ساغر ما

ای بهار جلو پس کن انجالت باران
 ناله بسیار ست تا بیدار شود کیم
 ز این گنوشه اساز بزرگ انوشه
 هر کجا رفتیم داسغ بر دل ما باز ماند
 شوق دل و امانده پست بلند مهر
 بسکه در هر گل زمین و قشما شاخا کشد
 در عرق شستند خوابان ناله خفا
 بستن منقار ما مهرست بر طو ما
 ریش هم بیدار بیدار خور و ستار ما
 سوخت آخر حنبر ما اگر می بازار ما
 ناله فریاد ویر و نست زین کسار ما
 ریش می آرد برون نظاره و گلزار ما

در گستانی که بیدل نور بر تسلیم کرد
 سایه هم کیما پیکر بود از دیوار ما

پرتوهای زیبای گل نکو ایدل چرا
 زین قفس در تانت نیمه در است بر
 چون چراغ کشته بی نوزی در مخفی چرا
 بال بهمت بر نمی افشانی ای سحر چرا

خلق شده جیستل
 مفت افکار و آن دولت ما
 هفت نماند زنی است کز ما
 و پنجاه مناجات
 حق تحت آواز طوطی
 تا دم که دست در می کشد
 نیاید چو چرخ غاصبی
 سیه انگشت بیاوریم
 نه و افروز از چرخان
 چو یکسان بود و یک
 ۱۳۱
 نین دریا شکرین
 طلب سرایه شوخی
 دریا جاکو به
 جاس ماندن بدو
 رفیق و شادمان
 داشت فریاد
 شکاز بدقت
 کن از به تنه
 بد

در زیر چرخ یک مژه راحت طمع
اندیشه فال و هم زد و عمر نام کرد
خاری خراش پای ز دام کشید نیست
خاکست بزم محبت ماوریه در میان
تا زندگیت عمر اقامت نصیب نیست

آفت شناس سایه شفقت محمد
گردنی بدم نفسها طعیده را
دریاب اشک مژه بیرون دیده
و صفت کجاست اشک مرغان چیده
و حشت شکسته دامن صبح دیده

بیدل بتا رسوخ محال ست فکر صید
بی موج باوه طائر رنگ پریده را

ای آینه حسن تمنای تو جانها
بی زمره حمد تو قانون جهان را
از حسرت گلزار تمنای تو آبست
بیتا وصالست دل تا پنهان کرد
آنجا که بود جلوه که حسن جهانست
از مرحمت عام تو در کوی اجابت
در چارسوی دهر گذر کرد دنیا
با قوت تایید تو تحریک نسیمی
در پرده دل غیر خیالت پنهان کرد

اوراق گلستان شنای تو زبانا
افسردگی چون رگت است باینا
چون شبنم گل آینه در آینه دانا
چشم مست بر بهت گروشته جانها
چون آینه محوست یقینهای گمانها
گم گشته اثر با تیرگی پوی فغانها
ببر شده از حیرت آینه دکانها
بر جگر کشد آتشکین موج کمانها
چو لاله در پر تو مانع کتکها

در دیده بیدل بنوع جزایق خون

سایه شفقت محمد
گردنی بدم نفسها طعیده را
دریاب اشک مژه بیرون دیده
و صفت کجاست اشک مرغان چیده
و حشت شکسته دامن صبح دیده
بیدل بتا رسوخ محال ست فکر صید
بی موج باوه طائر رنگ پریده را
ای آینه حسن تمنای تو جانها
بی زمره حمد تو قانون جهان را
از حسرت گلزار تمنای تو آبست
بیتا وصالست دل تا پنهان کرد
آنجا که بود جلوه که حسن جهانست
از مرحمت عام تو در کوی اجابت
در چارسوی دهر گذر کرد دنیا
با قوت تایید تو تحریک نسیمی
در پرده دل غیر خیالت پنهان کرد
اوراق گلستان شنای تو زبانا
افسردگی چون رگت است باینا
چون شبنم گل آینه در آینه دانا
چشم مست بر بهت گروشته جانها
چون آینه محوست یقینهای گمانها
گم گشته اثر با تیرگی پوی فغانها
ببر شده از حیرت آینه دکانها
بر جگر کشد آتشکین موج کمانها
چو لاله در پر تو مانع کتکها

بیدار بودی تو درین لاله ستاها

ای معجز زن بهار خیالت نسیندا
جو تو پند از ارگستان گل غول
سودائی تو با گهر تاج خسروان
از فضل رحمت تو لب رشک سیز
دختره نیاز گدایان در گهت
در قلعه خیل تو توان کنارت
هرازک دلان باغ تو چون شبنم سحر
دل را محبت تو همان خاکسار دات
بر هم زن کدورت چرخ آئینه ها
تیغ تان آه پی زخم سیندا
جوید ز جوش آبله پاشنده ها
برناخ شکسته کلید خزینه ها
نازد بشوخی پرتاوس پندینه ها
ز ورق در آب آئینه وار و سفینه ها
بر روی برگ گل شکسته آئینه ها
ویرانه را عنانر سدا ز دینینه ها

وله

سجود خاک است که هوا جو شاد از طهر
طپیدن محل دریا کشد بدوش که طهر
سواد نشو ویدار تاروشن اکام
آب حیرت آئینه بایست قهر
شهرید از نظار جلوه تیغ کیم باز
که چون شمع یک رنگ و بنی می طهر
زاعلش هر کجا حرفی تیر آتشا کرد
تقسیم میکند چون صبح مال خط طهر
ندارد نامه سنج قابل پرواز مضمون
مگر رنگی بندم بر پر بال کبوتر طهر
تبر که آرزو با کوش اگر سودگی خوا
شکست نمایان بیت نیست اجام طهر
هان چو صبح محمود بدشتا قان گلزار
نه بندی تهمت هستی باین خمیازه طهر

همه استعدادهای
چنان مود که در دست
سختی که ز فزون مطرب
که هم نوازان کنان
همه استعدادهای
چنان مود که در دست
سختی که ز فزون مطرب
که هم نوازان کنان

همه استعدادهای
چنان مود که در دست
سختی که ز فزون مطرب
که هم نوازان کنان
همه استعدادهای
چنان مود که در دست
سختی که ز فزون مطرب
که هم نوازان کنان

[illegible]

<p>ز اینین را بشنوی میخیزد سوزن حکم قدر دان وجود از انبیا کجاست بافت تا تو زاخت الا قدر دان مزاج و جوارح خودت به دست که مقدار فرودت است کجاست فطرت نیا و جسد کجاست اسماست بهار روزگار و جنت طبعی بر پاست به جنت برین کجا خاکی تدبیر از میان کجاست در آن میان کجاست</p>	<p>نگهت زلف که چینه بر اندیشه ما</p>	<p>شغل رسوای مستوحا احوال است</p>
	<p>بیدار ز فطرت ما قهر معانی ست بلند پایه و اردن سخن از کرسی اندیشه ما</p>	
	<p>تا سرگشتن گریبان بیدار و عریان ما چون قلم سعی قدم می بالدا و مرگان ما نامه آهیم بی تابی بجان عنوان ما خاموشی شکل که گرد و مقطع دیوان ما ساده گی ختم است چون آید بهستان ما از غباری مینوان ره بستان بر جوان ما تنگی فرصت بغل واکر و بیدار ما بر که بر می تو باشد ششم ما حیران ما این قدر و از خموشی آتش زبانه ما صبح و فرشت از شکست رنگ بستان ما شعله می پوشد جهان از ناله عریان ما از تحیر بر سر یک خوج شد بطوفان ما</p>	<p>گر باین وحشت و بهر گر خون بهمان ما شوق بیدار پانی نیست یا طلب معنی اندام را و در حشمت انشا کرده اند زین بستان مصرع زلف سلسل غنایم یار در آغوش نام او نمیدانم چیست و طبعین گاه بهکان شوخی نظاره هم منتقم و ارای شهر جولان آغوش سنگ جلوه در کاسیت با خود و خناعت کردیم در عازول بلب گزشته پیسنور نفس فیض میجو شد از گرد بهار خجودی مطرب با ز نظر چیده و از غوی کسیت محو گردیدن علاج افراط بحال نکو</p>
	<p>بیدل از حیرت زبان و درول فیهیت آئینه می پوشد امشب ناله عریان ما</p>	

در بای خیالیم نمی نیست درینجا	جزو هم وجود عدمی نیست درینجا
رمزد جهان بود ق آینه خواندیم	جزر و تخیل رقی نیست درینجا
عالم هریناگر سپید او شکست	دین طرفه که سنگ تسمی نیست درینجا
تا سنبل این باغ بهواری گشت	جز که نظری هیچ نمی نیست درینجا
بر نعمت دنیا چه بود سما که نبردیم	هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا
برزل گر سلسله ناز و کرمیان	محتاج شدن بی کرمی نیست درینجا
ما بخیر آن قافله دشت خیالیم	رنگ نیست بگردش قدمی نیست درینجا
از حیرت دل بند نقاب تو کشودیم	آینه گری کار نمی نیست درینجا
گر دشمن سلطنت سخت بلند است	از خویش برون علمی نیست درینجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق بر همین صحنی نیست درینجا

گر دی بوس گفت گرد و دمی تیغ را	تا ابد رگهای گل بالذو جهر تیغ را
دل با امید تلافی می برد اما کجا است	آنقدر زخمی که خواباند بیهوش تیغ را
زینت هر کس بقدر اقتضای طبع او	بقصد داند بر سر خود برافش تیغ را
در هجوم عاجزی آفت گوار میشود	می شمار دروغ بی پروا از شهر تیغ را
عیش خواهی عین آفت شو که اندامی	چرخ ابرو میکشد بر جسم لایع تیغ

بیدل از هر مصرع موج نزاکت میجدد

زبانم از خون حریفان
 دور و نزدیکش دارد و بختش پای
 بلاست بود ماهی منی من
 بود در خفا منی من
 چون استیمن که بیدار در قفس
 خطا کشیده به زبانشان
 پیشانی نامشاید به زبانشان
 یک نقطه بی قشانه بد
 نوشتنی آنچه از اهرام تو دانی بد
 در آن خط به خط به خط
 زبانم از خون حریفان
 دور و نزدیکش دارد و بختش پای
 بلاست بود ماهی منی من
 بود در خفا منی من
 چون استیمن که بیدار در قفس
 خطا کشیده به زبانشان
 پیشانی نامشاید به زبانشان
 یک نقطه بی قشانه بد
 نوشتنی آنچه از اهرام تو دانی بد

کرده ام ز گمین سخن حمید لاغی ترا

کز کینش آیینی کنی نقش قدم را
 بر نقد بزرگان جهان کیسند وزی
 آنجا که به تحریر رسد صفحه شوق
 معنی نظم آن سبق هستی مژدم
 سپوده در اندیشه هستی نگار
 آنرا که نفس مایه جمعیت روزگار
 تا چاشنی فقر فراموش نگردد
 بی پاوسه از بسکه دودیم برابست
 تا خلعت عصیان شود اظهارند

در خاک نشانی هوس ساعز حرم را
 کین طائفه در کیسه شمر وند درم را
 از نیزه غور شید ز اشید و تسلیم را
 بیرون ز شوق فامه نمیدیند درم را
 تا طلی کنی راه مصفا خیر عدم را
 چون مار بناید همه پاکرد شکم را
 از مائه حلق گزیدیم قسم را
 در آبله چون اشک شکستیم قسم را
 ابهای مرزه بر دیده نهم دهن را

بیدل چه اشتر واکشد از درد و بیهوشی
نیشته نکشود دست رگ سنگ صنم را

ای چشم تو مهنی چون حشی را
گیسوی تو دامت که تر خیاش
با این قد و عارض بچن گرجای
اسرار میانت بتا ملتحان فیتا
عمر بیت که در عالم سودای محبت

ابروی تو معراج دگر پائیک خست
از نال نیز خست کشید ست قلم را
گل تاج بچاک افکند و سر و علم را
از فکر کسی پی نیز در راه عدم را
از ناله من بچ بلند ست الم را

[illegible]

عروض مطلب دیگر اظهار صورت دیگر است
بیدل از آیینی توان خواند و وضع حاکم

حسن شرم آینه از روی تابان ترا
سر از خاک شهیدانت برکنیز و غبار
در تماشایت همین شکران خیر ساز نیست
بیتواند و قسم فرق از شکست میبرد
نشسته و عمر خضر جوش دوبالا میزند

سیدل انز رنگین خیالیہاں غکرت سے پرد
جدول رنگ بہار اور اراق دیوان ترا

نقاب عارض گلچش کرده مارا
رخود متی شدگان گرنه از تو لبر نیند
خراب میکده عالم خیا التو کم
نمود ذره علم حضور خوشیدست
ز تاب قطره نمی جز محیط نتوان یافت
اگر بساله نر زیم رخصت آه
چه بار کلفتی ای زندگی که چه حجاب
چو چشم چشیده ما خوش حیرت دارد

زمین بود سوز
 طلب از خاک و چمن
 از خود داشت
 جبهه زد و رفت
 شد و خاک
 محسوس خاک
 آن آتش از خود
 گریه میزد با جلد و دست
 که از نظر اعتبار است
 دست از نظر اعتبار است
 زان وقت که از تو
 شدیم جسته و چویم
 میماند از میان رفتن
 اوام بود که چو
 میبینون همین نام بود
 کس راست میقت
 بر شمع تو در قفس
 تو رفتی تو رفتی

نواہی پر وہ خاکیم بختیار میل
کجاست غیرت اگر گوش کزہ مارا

قال حباب زن مشموج آب
 چشمی بصفه که نظر کن حساب
 بغض بهار لغزش مستان بوده است
 در شیشه طایفه مشکین گلاب
 اجزای ما چو صبح نفس ناب درده است
 شیرازه کرده اند بیاور این کتاب
 جوش خرام آینه دار بهار اوست
 نظاره کن ز خاک کتان بهتاب
 عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
 در شاگفته نقطه دم انتخاب
 گوشور مستی که درین عبرت انجمن
 گروشکست شیشه کتان بهتاب
 امروز در قلم و نظاره نوزدیت
 از بس خط سحر سایه گرفت کتاب
 در طینت فسده صفا که دورت است
 آینه میکند همه زنگار آب را

بیدل گبیز نفس آنقدر منباز
آینه کن شکست کلاه حباب را

<p>جوشش کشمش شکست آید ارست اینجا</p> <p>عصه شغنی با گوشه ناپیدا ای سبت</p> <p>عافیت چشمم ز جمعیت اسباب ابر</p> <p>بغرو من کلفت دلم اسپند</p> <p>نفی خود می کنم ثبات برون می آید</p>	<p>قص مستی همه دشمنه سوار است اینجا</p> <p>هر که روافذ ز آئینه دجاست اینجا</p> <p>هر قدر ساغر عنایت غماز است اینجا</p> <p>ای جنون تار نفس آینه دار است اینجا</p> <p>تا کجا زنگ تو ان باخت بهار است اینجا</p>
---	--

فمنس پد امید سابدل بود
آتش زدم پد شدم بود
جام پخش زدم حکام
سجده داشتم کرام
ز تالیش در دست پسر
که علم هم کفست آلود
ست پد تپ کفست آلود
نیاسم کفست آلود
دوران بیدار
همین وقت میخاند
منش + قانون
شش + ای ساخت
وقت از جنگ
خیال مصروف
تا من یاسم
وقت بیکدر
سرخ
چوب

هر چه آید بنظر آنظرش موهوم است	روز و شب صورتی است که است ایجا
سایه ام با که هم عرض سینه می خویش	روز بهم آید و در شب تار است ایجا
عشق میداند بس قدر گر آنجان من	سنگ شیرازه اجزای تار است ایجا
چند بیدل بود است گریان بون	
جیب از کف ندهی دامن پار است ایجا	
جام امید نظرگاه خمار است ایجا	حلقه دوام تو نمیزد شکار است ایجا
عیشها غیر تماشای زیانکاری نیست	در غور با حقن رنگ قمار است ایجا
عافیت می طلبی منتظر آفت باش	سر بالین طلبان تحفه دار است ایجا
فرصت برق شر با تو حسابی دارد	استیاز یک نفس در چه شمار است ایجا
چه جلوه که بنومیدی حسرت نکند	فرستی نیست دگر ز بهر کار است ایجا
برده هستی موهوم اثر با دارد	که جابیم نفس دار است ایجا
انجمن در بغل با همه بیرون دریم	بخرید آنکه زند میج کنار است ایجا
عجب طاقت چه دم شاهد عدوی است	نفس سوخته یک شمع مزار است ایجا
سجده ام از عرق شرم بر می شیند	از قدم تا بچمن آبله زار است ایجا
بیدل اجزای جهان پیکری تشالی است	
حیرت آینه دو چار است ایجا	
ساده با عیست طبع عافیت آنگه را	
وقوف ملاؤسان غنا کن گل نریگا	

نواهی پرده خالیم بختلم بیدل
کجا است غیرت اگر گوشش کند ما را

قال حباب زن مشهور آید
فیض بهار لغزش مستانه بوده است
اجزای ما چون نفس نابوده است
جوش خرابم آینه دار بهار اوست
عشق از مزاج ما بهوس گشت شتم
کوشور مستی که درین عبرت انجمن
امروز در قلم و نظاره نوزدیت
در طینت فسره صفها که دورت است

بیدل بگیر از نفس آنقدر منباز
آیین کن شکست کلاه حباب را

<p>چو شکر شکر شکست ناپایه ارست اینجا عرصه شغنی با گوشه ناپیدا ای سبت عافیت چشم ز جمعیت اسباب آرا بجز ورنه بکلفت دامن پسند نفی خود می کنم اثبات برون می آید</p>	<p>قص مستی همه دشمنه سوار است اینجا هر که روفات ز آینه دچار است اینجا هر قدر ساغر میناست غماز است اینجا ای جنون تار نفس آینه دار است اینجا تا کجای زنگ تو ان باخت بهار است اینجا</p>
--	--

[illegible]

<p>هر چه آید بنظر نظر عشق موهوم است سایه ام با که هم عرض پیغمبری خویش عشق میداند بس قدر گر آنجائی من</p>	<p>رو و شب و صبح و شب و صبح کار است اینجا روز هم آینه دار شب تار است اینجا سنگ شیرازه اجزای شکر است اینجا</p>	<p>هر چه آید بنظر نظر عشق موهوم است سایه ام با که هم عرض پیغمبری خویش عشق میداند بس قدر گر آنجائی من چند بیدل بهر او دست گریبان برون جیب از کف ندهی دامن یار است اینجا جام امید نظرگاه خمار است اینجا عیش و شادی زیاکار نیست عافیت می طلبی منتظر آفت باش فرصت برق شراب و صوابی دارد چه جگر با که بنومیدی حسرت نکند آفت پرده هستی موهوم اثر با دارد انگهن در بخل ماهمه بیرون دریم عجز طاقت هر دم شاهد عدوی است سجده ام از عرق شرم ره پیشت بیدل اجزای جهان پیکری تمثالی است حیرت آینه ساده با نیست طبع عافیت بهنگ را وقف طایف و سان عنان گل نیرنگ را</p>
<p>چند بیدل بهر او دست گریبان برون جیب از کف ندهی دامن یار است اینجا</p>		
<p>جام امید نظرگاه خمار است اینجا عیش و شادی زیاکار نیست عافیت می طلبی منتظر آفت باش فرصت برق شراب و صوابی دارد چه جگر با که بنومیدی حسرت نکند آفت پرده هستی موهوم اثر با دارد انگهن در بخل ماهمه بیرون دریم عجز طاقت هر دم شاهد عدوی است سجده ام از عرق شرم ره پیشت</p>	<p>حلقه دوام تو خمیازه شکا است اینجا در خور بافتن رنگ قمار است اینجا سرالین طلسمان تحفه دار است اینجا امتیاز یک نفس در چه شمار است اینجا فرستی نیست و گرنه بهر کار است اینجا که جانییم نفس دار است اینجا بخرید آنکه زنده موج کنار است اینجا نفس سوخته یک شمع مزار است اینجا از قدم تا بچین آله زار است اینجا</p>	
<p>بیدل اجزای جهان پیکری تمثالی است حیرت آینه</p>	<p>دو چار است اینجا</p>	
<p>ساده با نیست طبع عافیت بهنگ را</p>	<p>وقف طایف و سان عنان گل نیرنگ را</p>	

نقش پاکم کرد ایمان درین عبرت سلسله
نقطه از سر نوشت عجز باروشن نشد

هر که در فکر عدم افتد بیابان سیم
چشم قربانی مگر رجهه پیشان سیم

چون نفس بیدار نسیم بی نشان نسیم
رنگسای پرواز دارد تا پراشتان سیم

از نام اگر نگذری از تنگ بون آ
عالم همه در بال پری آکنده دارد
زین عرصه اعدا و گسرخ نشود
تا شترست و مانند گیت بهره نباشد
آب رخ گلزار و فادق گداست
نه شیشه افلاک نشسته است بر
یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن
افسر گیت نیست جز اوام تعلق
وحشت که ما دست کرد در امت
در ناله خامش نفسان مصلحتی نیست

ای نکست گل اندکی از رنگ بون آ
گو شیشه نمودار شوازش گون آ
گرم هم صلع است تو از جنگ بون آ
یک آبله وار از قدم لنگ بون آ
خونی بجگر جمع کن و رنگ بون آ
از خویش برون شود دل سنگ بون آ
از رحمت چندین سه فرست بون آ
هر چند شتر نیست تو از سنگ بون آ
زین پرده چه گویم که آینه گون آ
ایضا فی مطلب نفسی رنگ بون آ

زندانی اندوه تعبلی توان بود
بیدل دلت از هر چه شود تنگ بون

تاسع گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب که در پیش منور صفای ما

نقش پاکم کرد ایمان درین عبرت سلسله
نقطه از سر نوشت عجز باروشن نشد
چون نفس بیدار نسیم بی نشان نسیم
رنگسای پرواز دارد تا پراشتان سیم
از نام اگر نگذری از تنگ بون آ
عالم همه در بال پری آکنده دارد
زین عرصه اعدا و گسرخ نشود
تا شترست و مانند گیت بهره نباشد
آب رخ گلزار و فادق گداست
نه شیشه افلاک نشسته است بر
یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن
افسر گیت نیست جز اوام تعلق
وحشت که ما دست کرد در امت
در ناله خامش نفسان مصلحتی نیست
زندانی اندوه تعبلی توان بود
بیدل دلت از هر چه شود تنگ بون
تاسع گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب که در پیش منور صفای ما

بیدل فیه نعمت دیگر چه بخورد

مهمان را حتم نبر خوان بوری

بسکه از ساز ضعیفیهما خبر داریم ما
عاشقانه اندال آسودگی در دست
از کمال با چه پیری که چون غل غل
خاک گردیم اما آبروی گل کرد
هر قدر افسرده کرد و شعله زود
شش حسرت آینه دار شوخی اظهار
هیچ آبی سر نرزد که زانکه اری گل کرد
ما و منج از یک مکان حرام خوشیستیم
انفعال نهستی ما بر ندار و مرگیم
رفع کلفت از من آیه و نجان
سجده بالینم از سامان اجتهاد پس

جنگ میکردیم اگر یک سنگ بداریم ما
تا بسرد روی نباشد و سر داریم ما
در خفاش میریم از بس اشر داریم ما
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما
از شکست خاطر خود بال و پروا داریم ما
نیست جز ترکان جانی اگر بداریم ما
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما
از نفس غافل خواهی بود و بداریم ما
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
همچو داغ لاله شام بیدار داریم ما
همچو اشک خیمین در زیر پر داریم ما

بیدل از ما تا توانا دعوی جرأت نخواه

کم زدن از هر چه گوئی بنیشت و داریم ما

بتازگی بکش عافیت داغ مرا
نشاط با دهنه یکنای غنچه با بود

لکرت ستن دل پر کن داغ مرا
که شطه نیز نبوسد لب ایام مرا

جنگ میکردیم اگر یک سنگ بداریم ما
تا بسرد روی نباشد و سر داریم ما
در خفاش میریم از بس اشر داریم ما
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما
از شکست خاطر خود بال و پروا داریم ما
نیست جز ترکان جانی اگر بداریم ما
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما
از نفس غافل خواهی بود و بداریم ما
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
همچو داغ لاله شام بیدار داریم ما
همچو اشک خیمین در زیر پر داریم ما
جنگ میکردیم اگر یک سنگ بداریم ما
تا بسرد روی نباشد و سر داریم ما
در خفاش میریم از بس اشر داریم ما
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما
از شکست خاطر خود بال و پروا داریم ما
نیست جز ترکان جانی اگر بداریم ما
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما
از نفس غافل خواهی بود و بداریم ما
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
همچو داغ لاله شام بیدار داریم ما
همچو اشک خیمین در زیر پر داریم ما

<p>سواد قهر و شهنش میکند در گنجیابی بر ارم گز دل چون نه اسرار نهانی را بخاموشی و اساس از سخنهای نهانی را ز خون گشتن بانی غار و شوش نهانی را از افتادن شکستی نیست بگناوانی را صد امشکل بود از کوه بر اردو دانی را چه سازم چاود و شواست و دستهای</p>	<p>غباری نری میکند از روی محاسن سپایم تحیر در هجوم ریش می گردد کسی امیر سد لاف سخن بچی کلنگ نشسته عواصم کمین لفظ پر داری چشم دارم اگر روی یمن چنان ایم کرد بسع ناله افغان غم از دل کم نمیکرد برنگش مع تدبیر گزاری در نظر دارم</p>	<p>بسیار از شغلین و تازی بد گرام اقبال بیانی از بی کلام ضیعی از عافیت ندارد و حباب غور بودن بد خنده که بود یافت آزاد شدن از قفس گنج بد یافت کس از غفلت خطاست تا غیر افغان خطاست در کلامه بیستاد اگر گردد که غم نیکو در بد ز فرست از خود ندارد</p>
<p>شبه چهران چه خواهد صفاقت از من سید که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را</p>		<p>۵۰</p>
<p>نیست بیم خنجر و دوز آتش جسته ناله در پرواز باشد طائر پر بسته را خطا مسطر است بلند مهر جسته گرد بان بخت و غم زبان بسته را راه در چشم است که در زمین بسته دلقان گفتن نفسهای هم بسته را ای نسیم آتش من نه الهی الفت بسته</p>	<p>عقده دیگر نباشد از تن بر بسته شکوه از دیون و لیل تنگدستیهاست همچو و آزادی اقیانوس است از زبان چرب نم خلق دارم و بسته جوهر سنگان شکل اگر گرد و نهان موج چون بایکد که غوغا شود غنچه در بستر چاک جگر آسوده اند</p>	<p>ایمان یعنی رنگان سیدان رخاک با شسته است ره سراسر است خیال ناخوشم مرا به جبهه بیان آواره در دل که راه دور کبر و کبریا عصر سنا آزادان</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>	

که رنگ بخت نگر دو کم از رود و نه
کجاست دیدۀ آئینه را غنودنها
چو عود سوختن ماست آرمودنها
کشودن قشروم مفت لب کیشودنها
زبان نمیرسد الماس از سودنها
مجوچو کاشتن آسانی از درودنها
که ترسم آفت نفرین کند ستودنها
که سرخ روی چشمست از غنودنها
همان نه خاکسترم میبرد و غنودنها
نهفته ست اگر بهشت دانمودنها
اگر ز کسوت هر یک بهیچ بودنها

بنام حق نقد کار لب کشور دنیا +

از گل ز نعل دهد ز غن چرخ طیار
خال و غوغا کند و سبب سلیمان بود
شده خواهی آتش زین خانه زنجیر
مشرب پروانه از آتش ندانند نور را

[illegible]

خلوت عافیت شمع کدازست اینجا | پی خاکستر خود گیر نیای پی دریاب

دامن دیده بهر سر مه میالابیدل

انتظاری سوگر و سر راهی دریاب

نگو میت بخت ساز یا صواب طلب

کسین کراست نه خود قننت نشتاب طلب

نه از جلوه در آفتونش بخودی محوسست

جهان شعور طلب میکند تو خواب طلب

ز جنبش مشره در پس اشارت نیست

که بهرزه است نگاه اندکی جاب طلب

تو قاصد همی از عدم بسوی وجود

حقیقت نفست خوانده شد جوا طلب

نیاز ناز بهمان هاف در دیکتی چند

چو پای او سر راهم از ان رکاب طلب

جهان ز خویش تنی گشت تا تو مالیدی

بصقنه فلک از رفت خود حساب طلب

اگر حقیقت اسباب در نظردای

ز هر کجا گهرت میرسد جاب طلب

بر فح کلفت هر آفت است تدبیر

اگر آتشی بدل آفت ز دیده طلب

سهار میطلبی سیرنگ کن بیدل

ز جلوه انجیر طبع میکنی ز خواب طلب

باز در گلشن ز خوشیم میر و افسون

در نظر ز خرامی دارم از مضنون

بر بنیاد رود و رنگی طینت و فندان

در رنگ خوش جهان آبست رنگین آب

و حدت خود داری ماتمت آلودی

عکس در آبست استاده بیرون آب

همینا طبعانند بیدل بسوی شوق

جاده رگهای گلزار در سرخ خونی

ناملت کار این سر جان
آن خنده چرخ غلوت سر جان
شد به جمال او فضا گشت سر جان
تقص داشت به جاب طلب
خوش داشت به جاب طلب
در هر قطره جانی است به جاب طلب
کف خاک جانی است به جاب طلب
نمیخوری و افکار او داشت به جاب طلب
هری حست باه داشت به جاب طلب
می نغیخته اند دست به جاب طلب
چام می ساده کن به جاب طلب
ارمت آگاه کن به جاب طلب
ساعت کنین به جاب طلب
باجابت قرین به جاب طلب
اگر ای جاب به جاب طلب
افزاید به جاب طلب
عیان گشت تعلیم اسرار می به جاب طلب
دلست به جاب طلب

[illegible]

صبح از نفس و صبح بر حسیته فزاید
در عالمی که یاد تو با ما مقبل است
انیست اگر حاجت ارباب احتیاج
افسانه سازی شمر برقی با کیست
خواهی نفس خیال کشد خواه کرد هم
معنی جدا نماید ازین افطراسی لوح

دیوان اقبال همین پیش از انتخاب
آئینه میکشد برغ سایه آفتاب
رحم است بر مزاج دعاها می مستجاب
گر مرد این بری توان خود بر در شتاب
چیزی نموده ایم در آئینه حجاب
بر لبسته است حجم هر آئینه با سراب

بیدل ز جوش سبز دین و فتاد است
 با چشم کجوان قره تهمت پرست خواب

تا به بحر شوق چون کرد این بار غم طاعت
هر سحر از علوه و صبح جالت در نظر
میگردد اسباب دولت پائین غفلت
در محبت عشق یاراد در میان کرده ایم
برق باشد شبنم لطف کرمان جهان
سبیل شوق گل اندامی ست تا من

نمیت نقش خاتم من جز کند پیر چاق
دارد از خط شعاعی دام حشر افتاب
در سباه سایه چون کوه سنگین است آب
نیست چون گرد از بقی بغیر از سحاب
غیر آتش نیست در درخشمه خورشید
میتوان جان گل گرفت از خنده زخم گلاب

ناقصانرا بسیدلکسان نیست کامل ساختن
تاودیکدانه چندین آبروریز و سحاب

گرمایین گرمی مستأثر شعله ز اعنای

شمع روشن میتوان کرد از صدای غمخیز

<p>مطلع قمری میخان جز در وقت پنج نیست ریشه دل بستگی در خاک گشتن نبود آنکه خواهی پایشان مونس محبت داشتن عجز ما را هم درین گلشن بجای میبرد در چمن رفتیم ساز ناله سیه نگفتند</p>	<p>ورز از گل کس نخواهد جوینهای غنایب رفت گل هم از قفای لهای غنایب شرم دار از رسیدن گل بیضای غنایب نیست کم از ناله بال نارسا غنایب جلود گل کرد و مار آشنای غنایب</p>
<p>آه مشتاقان نسیم نو بهار آرزوست رنگها رفته ست بیدل مرصدا غنایب</p>	
<p>ای چیده نقش پاتود امان آفتاب پیغام عاجزان ز ضرورت شنیده است همت بجهد ضیغم ناز می کند هر ذره دارد از کف خاک فرو دام شب چو انتظار تو یوم و مید صبح</p>	<p>در سائیه تورخیزه سامان آفتاب مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب بسقیم اشک خویش بر سر گل آفتاب مشتق تجردی ز و بستان آفتاب گشتم بید روی تو قربان آفتاب</p>
<p>بیدل بحسن مطلع باز شش پانجم مافره ساخته است سبلمان آفتاب</p>	
<p>سایه اندازد اگر بخت سایه من آب صحبت روا شنایان سر سبز لود گیت بوالهوس از نشه می میشود طاق است</p>	<p>فلس مایی فیده آه کند خرم در آب ریشه نام از عکس درم میکشد در آب میکند ایجاد رنگ مختلف روغن در آب</p>

خطا هر باطن بعضی کرد و یکدیگر کمند

اب و گلشن نمایان نیست چون گلشن کرب

غرق و یا نیم گوساز تنزه زیست

جبهه فطرت ترست از دین افش و شراب

ہوش می باید قوی باشم دنیا کار نیست

جنہ پر محکم بنیاد نہیں پادین آب

پرتو حسن تلخ چون گوهر کند روشن و زب

میکنند هر موعظ شمع حیرتی روشن دارد

یک نگه نا دیده بخسار حیا آلوده اش

چون بری عمر هست بدید که داهام بسکون گنج

کے کاروبار میں اور چشم برون مسکروں

گرمی در سوره خازست

[illegible]

از حیات منتهی ما را فزون

میں نے اپنے دل سے یہ کہہ دیا کہ میں نے
ان کو بے شک و شبہ سے اپنے دل سے

چشمه در مرقه و در

کے تمام اہل انجیل نے اسے گواہ کیا

محمد بن محمد بن علی بن ابی طالب

کتابخانه ملی ایران

پیشوایان و سران و بزرگان و اعیان و اشراف و ارباب و اهل
خان و دولت و اعیان و اشراف و ارباب و اهل

میں نے اسے کہا کہ یہاں تو ایک اور چیز ہے

کونان در پیوندی و در پیوندی

عزیز صاحب بیت میگردان و جوهر موسی

۱۰۰

مرت باوه پیداشد

دل چیه باشد تا نگرودم بیاد طه اش

گرمی و شفت است

مجلس نرسین و سولسین

ما حسن کے صورت بآفاق ہاتھ

فرشست اثیاز تو از جلوه نقاب

[illegible]

مشکل خفی خود کتم اثبات مدعا
ای نازنین طبعی دردت گذاتم
فرست کفیل اینمه شوخی نمیشود
انظار ما و حوصله آخر بجز ساخت
وحدت هیچ جلوه مقابل نمی شود
اندیشه در معامله عشق داغ شد

آئینه و هم خاطر زنگار نازک است
پیش آکر ناله من بایر نازک است
خواب گران سایه دیوار نازک است
چند آنکه ناله خون و متقار نازک است
بی رنگ شوکر آئینه یار نازک است
آئینه اوست یا منم اسرار نازک است

بیدل نیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آینه صد بار نازک است

بسکه بقدری دلیل تنگاه عالم است
در عرصه تها می را نسو در کار نیست
پیش از آفت منت تدبیرم میکند
دوستان عاشاکه ساز بلفافه گسلد
سعی بی از عرق سیریزم اما سود نیست
از تعلق کیسره قطع نمودیم هیچ
گر حیاء ز عرق آئینه دار آب روت
با وجود با همینی تنی عدم خواهد شدن
آب گدازن مانا انفعالیها نبرد

چون پر طاق و س کجایم گنجین تمام است
چشم آه و اسوا و خویش مشرقم
خون ز چشمم بچکیدن انفعال تمام است
موج بار افتنخ و هم در آغوشت تمام است
چون نفس ز عرقن باتش ما بهم است
تیغ تسلیمی که ما داریم نیاز کدم است
چون هوا از بهره گر نویشت شبنم است
طبع ما چون گداز شیشه سنجی بهم است
مادرین آئینه پدیدیم عالم عالم است

صفای دلست
معج انوار است
حسرت خلقت است
ز بابت است
بجود نازنین
شسته خنده باز
مازست
اوست
در شش
با طوفان
انسان
با نازنین
دین
چون
حلقه
چشم
از
چشم
از
چشم

همه کوشی و از جان بختی در پی
 ناز و غضب که درین میان
 اگر خون من بکشد از دریا
 که از طاعت قی درین آغوش
 شده عالی نشسته خون من
 خواهم که کوی بی آبرو من
 از بزم منور سرمه بر آرد
 بزمه چنان بد که خون
 از آن در دمان بدویم
 ۴۲
 این است که در دمان بدویم
 خون من بکشد از دریا
 که از طاعت قی درین آغوش
 شده عالی نشسته خون من
 خواهم که کوی بی آبرو من
 از بزم منور سرمه بر آرد
 بزمه چنان بد که خون
 از آن در دمان بدویم

بیدل از عجز و فقر جابه پارس
 مانفص باقیست این آهنگ صبریم

رنگ گل چون خرمی بخت بچیده است
 غنچه گردیدیم گلشن در گریبان خرم
 دل مصفا کرده غافل که در بزم نیاز
 از شر در سنگ افتاده است بخت
 وصل حستم رفتن از خود شد و بیل
 با چه شوخی خیاش ساز دل پرور نیست
 پشت دست آینه باوندان حیرت میکند
 باغ تسلیم محبت سخت نگین بوده است
 عشرت سربسته از دل های غنچه است
 صاحب آینه گشتن کاخ خود مین بوده است
 سنگ هم اینجا بقیع خاکی زین بوده است
 این دعا در شکست سنگ آینه بوده است
 خانه آینه ام بسیار نگین بوده است
 سنای دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده ایم
 سرگشته های ما آینه بالین بوده است

ناشتا گشتنی قلعه خیر شکنی است
 بکند راز ذوق حلاوت که در مخفی
 نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد
 سخت کاریست که با کلفت نشستم
 خلق را بر سر مهر نه بس شکنی است
 ناله پردازی بی عالم شکنی است
 گوهر آرائی این موج خود شکنی است
 زنگ آینه شدن سد شکنی است
 بحر کسیر عرق فحلت گوهر شکنی است
 وسعت مشرب با نسا شکنی است

بیدل از خویش بجز نفی چه اشیات کنم
رنگ را شوخی یزدان بهمان پرنسپسنت

لبسکه برق یاسینیا و سن نام کام خست
آفت فقر از هو سهاغی غنائم باز داشت
شعایز و آرزنگ آلود خاکستر نشد
وحشت عمر از نوای نزل یادم نداد
ای شرار سنگ جبدی کون اعنندن بر آک
گردنومیدی عاج چشمم زخم هستیم
بیدار از مشقت شرار با جبر چنگی است
سر خطار من کسالت منتخوبانی هست
تا در مخفی خجراغ عافیت روشن کنی
ایتیانم خواو آب و گل موقوف نیست
تا توان از غفلت اظهار هستی آتش
رفته از خود اقامت آرزو دهی
عجز بنیادت گرا از انصاف دارد با
ای جبابجه بنیاد تو از خود رفتن

میتوان از آتش سنگ گنیم نام خست
 خاک لیک شانه در مغز خود ابرام خست
 گرد خود گردیدم صدامه اهرام خست
 گرمی گفتار قاصد جوهر سپهرام خست
 پیش ازین نتوان بیاغ منک ام خست
 عطش من شنیدم در دماغ شام خست
 یعنی آغاز یک دیواریم بی انجام خست
 از کتاب اقصی هر عدم خوانی بسست
 پرده فانوس از چشم قرمزی بسست
 عنقریبیت آئینه حیرانی بسست
 از لباس نیستی کیل شک عیالی بسست
 نقش پای گردین دیوانه پیشانی بسست
 از رعوت اینک خود را خاک میلی بسست
 یک تامل دارا اگر از خود فرومانی بسست

گرفتار تسلیم او بیدل که مانند پلان

زغانا سزا
 بگشت تیرید + وفادار توغیل
 طبع سبک گیرید + دران جاسوس
 دوست خوش + بیخوش
 شش سحر + شش سحر
 بوی بیکه + بوی بیکه
 چو بخت خوشست از او آید
 حلق + ز سر عده اش جاسوس
 میفرودد به بخت
 بودید چنین بر باخیز
 ۶۳
 رفیق در گداز + در آغوش دلی
 غییر داشت به هم ز افیش
 اندیشه بفر داشت به هم ز افیش
 گرفتار ز غم خویش + چو گیسو
 حیران تصویر خویش + چو تصویر
 گفت رفت آینه اش
 تو گمادی رفت از سینه اش
 زو از ناله در حسیه آرام چاک
 چو اشک از

<p>دو دلی آخر بچیدن شعله غم اهرج زد آسرو از فیض عام بخودی نوسید نیست حلقه زنجیر تصویرم پیرس از حیرتم زین گذرگاه زناکت بی تامل گذری</p>	<p>شمع این بزم هنوزم بکوزه خوابیده است من اگر دشن ششم رنگ من گردیده است نال دارم که جز گو شوم کسی شنیده است عالی خوردست بر تمامه نوزده است</p>	<p>دو دلی آخر بچیدن شعله غم اهرج زد آسرو از فیض عام بخودی نوسید نیست حلقه زنجیر تصویرم پیرس از حیرتم زین گذرگاه زناکت بی تامل گذری</p>
<p>نیت بیدل و ششم جزایس ناموس خن کسوت عریان تیسار من از هم چیده است</p>	<p>نیت بیدل و ششم جزایس ناموس خن کسوت عریان تیسار من از هم چیده است</p>	<p>نیت بیدل و ششم جزایس ناموس خن کسوت عریان تیسار من از هم چیده است</p>
<p>موج گردون صبح خیز از گرد بیتابست از مزاج گوهر شوقی نه باله بوش شور شوقم برده آهنگ ساز بجز نیست عما باشد زین شبستان انتخابی سینه نم تا کان و ششم در قبضه و ارستگی است هر طرف پر میند نظاره حیرت نقشه است</p>	<p>بعد ازین آینه مینا ز سیما نیست موج عمری شد بطوفان برده آینه نیست نال من چون سپند افسانه خواب نیست هر کجا حیرانی گل کرد بیتاب نیست دور گردیهایی مردم تیر تیر نیست عالم آئینه و هواری اسباب نیست</p>	<p>بعد ازین آینه مینا ز سیما نیست موج عمری شد بطوفان برده آینه نیست نال من چون سپند افسانه خواب نیست هر کجا حیرانی گل کرد بیتاب نیست دور گردیهایی مردم تیر تیر نیست عالم آئینه و هواری اسباب نیست</p>
<p>از قماش غاشمی بیدل دکان چیده ام هر چه غیر از خود فروشیها بود باب نیست</p>	<p>از قماش غاشمی بیدل دکان چیده ام هر چه غیر از خود فروشیها بود باب نیست</p>	<p>از قماش غاشمی بیدل دکان چیده ام هر چه غیر از خود فروشیها بود باب نیست</p>
<p>گل کردن هوس دل صافی تمت نیست اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار بر دوش عمر چند کشتی محسوس امل</p>	<p>موج حجاب شمیمه آئینه حیرت است گنجه شنبلیله ز هستی موهوم هست ای بخیر شرر چقدر دامن فرست</p>	<p>موج حجاب شمیمه آئینه حیرت است گنجه شنبلیله ز هستی موهوم هست ای بخیر شرر چقدر دامن فرست</p>

دو دلی آخر بچیدن شعله غم اهرج زد
آسرو از فیض عام بخودی نوسید نیست
حلقه زنجیر تصویرم پیرس از حیرتم
زین گذرگاه زناکت بی تامل گذری
نیت بیدل و ششم جزایس ناموس خن
کسوت عریان تیسار من از هم چیده است
بعد ازین آینه مینا ز سیما نیست
موج عمری شد بطوفان برده آینه نیست
نال من چون سپند افسانه خواب نیست
هر کجا حیرانی گل کرد بیتاب نیست
دور گردیهایی مردم تیر تیر نیست
عالم آئینه و هواری اسباب نیست
از قماش غاشمی بیدل دکان چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود باب نیست
گل کردن هوس دل صافی تمت نیست
اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
بر دوش عمر چند کشتی محسوس امل
موج حجاب شمیمه آئینه حیرت است
گنجه شنبلیله ز هستی موهوم هست
ای بخیر شرر چقدر دامن فرست

ضبط نفس نوید دل جمع مید
در یاد عمر رفته دل شاد می

گرفتار کو تھی زندانیں ششہ دانہ است
رنگ پریدہ را بخیال آشیانہ است

بیدل ز برق حشمت از ایدم میسر
این شعله را بر آمدن انهن خود فسانه است

بعد مگر شام نومیدی سحر آورده است
زین قلم و چون سحر پیش از منید فتنه
ابتداء از انتها درختون گم کرده ایم
کیست تا سازد ز راه سیم هستی آبی
شش حبیب کیست تسلیم دل با رست
بیگناهی بخیه پید گشته آرام بود
فشب طائوس را شوق لبان نشان داد
رمز نریگی با فاش شد از شوق رنگ
تا نهستی اثری هست محبت بر دست
همه جا دیده یعقوب غبار انگیزست
بچ روشن نشد از هستی ناغی حصار
حیرت از شش چشم در دل آید گزاف
آواز غم جو گل انگ دواندیم محبت

اما که گردین غباری ز نظر آورده است
 تیتقد را بهر اوست ثابت اجرا آورده است
 هر چه دارد شمع از بهستی بسوزد آورده است
 عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
 ضبط آغوشم جهانی را بر آورده است
 شد پریشان مرغ مایا بال بر آورده است
 کجمان چشمم بهم برزدن گان داشت
 شیشه آورده بر من آنچه پرستی داشت
 جبر من از بختی نفس توان داشت
 یار اقلیم محبت چقد کفایت داشت
 شخص تصویر من آینه عیان داشت
 ورنه هر مویم نموده بال داشت
 پای خمیده ما آینه در رخسار داشت

[illegible]

عاقبت کسوت مجنون لعل جرق گشت بد		زود بر آواز کسوت کسوت این کسوت نماند که در زبان داشت چون کسوتی در آسمان نماند اگر بجز کسوت که از دگر گشت گشت غافل بود که تیر بود از دگر گشت از کسوت نماند که در آسمان داشت تو نیز تیر گشت که در آسمان داشت را به تیر گشت که در آسمان داشت در آسمان داشت که در آسمان داشت و غافل داشت که در آسمان داشت
فصل تائیر حنون اینمیر تابستان داشت		
متنگی حوصله شد ترک خلائی بیدیل	باد کردی که بهر چین اودامان داشت	زود بر آواز کسوت کسوت این کسوت نماند که در زبان داشت چون کسوتی در آسمان نماند اگر بجز کسوت که از دگر گشت گشت غافل بود که تیر بود از دگر گشت از کسوت نماند که در آسمان داشت تو نیز تیر گشت که در آسمان داشت را به تیر گشت که در آسمان داشت در آسمان داشت که در آسمان داشت و غافل داشت که در آسمان داشت
غمخیز بود خوشکست موج را معاریست اینقدر رنگیکه میباید کم از دیوانه نیست عشق گوشتیم و اکن فرصت اینقدر از نیست هر کجا افسانه باشد حکیم سید نیست غمخیزیم سر حاکم حکیم سر شار نیست خانه آینه را قطعه به از دگر نیست هست در خون گشتت رنگیکه دگر نیست عکس آینه می باید نفس در کار نیست	بی در بنیاد هستی عاقبت در نیست مفت چشمی است سیرا غمناک با سپود دل بدوق و عده فردا است بخور اول غفلت عالم فرو دواز گشت گشت نگان جز دل خلقی نمبوی درین مغل گشت اختلاط خود فروشان که این بجای نیست غافل از سیر که از دل نباید زیتون هر کجا اوجوه دارد و عرض هستی نیست	
بسکه مردم دامن احسان زهم بر چیده اند		زود بر آواز کسوت کسوت این کسوت نماند که در زبان داشت چون کسوتی در آسمان نماند اگر بجز کسوت که از دگر گشت گشت غافل بود که تیر بود از دگر گشت از کسوت نماند که در آسمان داشت تو نیز تیر گشت که در آسمان داشت را به تیر گشت که در آسمان داشت در آسمان داشت که در آسمان داشت و غافل داشت که در آسمان داشت
بیدیل از خشتی کسی را سایه دیوان نیست		
فرصت گیر دار مسجد است بار نه آسمان بدوش نمیست خاکپای ترا بخود قیامت اگر آینه قابل سستیست	زنده گشتی کین رست است پیش خوش استقامت دار بسر خود که خاک را تو ایم هم بخود یک نه تعاف زدن	زود بر آواز کسوت کسوت این کسوت نماند که در زبان داشت چون کسوتی در آسمان نماند اگر بجز کسوت که از دگر گشت گشت غافل بود که تیر بود از دگر گشت از کسوت نماند که در آسمان داشت تو نیز تیر گشت که در آسمان داشت را به تیر گشت که در آسمان داشت در آسمان داشت که در آسمان داشت و غافل داشت که در آسمان داشت

زخمو بر زخمو که در کس
 چو ناله ای بر زبان آید
 بجز شکوهی که در آسمان
 غافل بود که کاری ز تو
 از کمان تو نیز تر و زار
 تو نیز تر و زار از آن
 در آتش عشق را سوزی
 و فغان دوزخ بد از آتش
 تو نیز تر و زار از آن
 در آتش عشق را سوزی
 و فغان دوزخ بد از آتش
 تو نیز تر و زار از آن
 در آتش عشق را سوزی
 و فغان دوزخ بد از آتش

پوست بر تن دریدن مسک	بجو ما چه جد است درمی ست
هر کجا عشق چهره سپرد از صفت	سایه هم صورت سیلی است
<p>بیدل از دامگاه محبت حلق نمکشیدن بحب خویش رمی ست</p>	
غنچه در فلک داشت گوشه گیر خسته است	گوهر از سودای جلوت سر بدین هسته است
چرب می در کلام عاشقان پرورده اند	نغمه منقار مرغان تو مغز بسته است
بسکه حشمت محل عیش بهاران می کشد	رنگ ماه چون غباری ز زمین بسته است
ماجر اول باظهار دیگر محتاج نیست	گوش اگر باشد نفس هم ناله آهسته است
در دمندی لازم دست نهی افتاده است	شیشه تا خالی نگیرد دلی بسته است
<p>بسکه بیدل خسته اند و دست گلزار جهان بوی گل در دیده ام دود ز آتش حبسته است</p>	
چو لاله بوزن سنگ اعتبارم سوخت	خزان بباد فغانا تو بهارم سوخت
بعشق نیز اثر کرد و شدم تا کسیم	عرق فشانی این بهارم سوخت
ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپری	فلک کشیده ز گرداب کنارم سوخت
بزم یا خنجران کردم ای ادب مجذوب	سپند سوخت بوجیکه اختیارم سوخت
غبار دشت محبت سراغ غیر ندانست	سبرق جلوه کرد بر کمرش بدو چارم سوخت
هنوز از کف خاکشترم شرباقیست	گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دگر پرس ز قاضی که بجز انتم
آب انشی که ندارم هزار بارم سوخت
شهادت تو بر سر وانه کرد عالم را
چپا بسوخت چراغی که بر هزارم سوخت

مبادی شام کے محرم تحریر پیل

دماغ نشه در اندیشه و خوارم سوخت *

زندگانی در جگر خارست در ماسوز است
 زخم تدبیر پیش از کفایت و اما نگیت
 سرسبز کسوت فرد و بدیم عمرانی بخت
 میکشد سر رشته کار غم و آخر بجز
 ناجرا اشک مرغان تا کجا گیر و آ
 ترک هستی تکبر بردن از تشویش تل

ماں آزادیت بیدل قہمت دارشنگان

شونخه نام تجرد بر میجا سوز نیست

خنده تهمانه همین برگ بسوی تو میخست
گفت زندگی از مرگ تبری باشد
مثل باد تو فوج جاب است اینجا
خاک تسلیم سیر کن درین دشت پاک
تو نداری سر خود در کن زهرن تفت
که اگر از خویش روی داده روشن تفت

[illegible]

چون گل شمع بهر آشک سر می آید	گریه هم بی تو برین سوخته تر نیست
قابل سازم و نه پسندی بدید	مدام نفس در نظرم تن نیست
شعشع بیباکی گریه عیش در کاشای نیت	خواست شمع بر فروز آتشم و غایب نیت
شعب خیاں تو حسن تو زو بر انجمن	شمع چینه آن آب شد که ز دیده پیران نیت
سر بهج او داد و نیز نگ سودای تو ایم	میتوان از مشت خاکم عالم دیوان نیت
خالم از بید ستگاهی نیست بی تمیید ظلم	در حقیقت از شمشیر است چو نی ندان نیت
الفتات بی غرض سر رشته تسخیر است	صیدا ناخواهی برون ام باید دان نیت
حیرتی بودیم اکنون خار خار حیرتم	صنعت عشقت ز آئینه دوشانه نیت
هر کجا بیدل مکافات ملل میکند	
دید و دام هجوم آشک خواهد دان نیت	
بفکر دل لیم از فکر قیل و قال گذشت	چسان نفس غم آئینه در خیال گذشت
بهار یاس ز سمان بی نیاز زیست	ز آسمان بهین زبان بلال گذشت
خمی بدوش ادب بند سیر عبرت کن	چه باز داشت که بالبدان از نهال گذشت
طریق فقر نمون بانسیه دیگر دارد	دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت
عق ز جبهه بانی فنا نشد زائل	فغان که عمر حریف بنیم بافعال گذشت
ز هیچ جلوه تحقیق حشمت نمشود	شهود آئینه در عالم مثال گذشت
غموشی نوای موج تکرار لب یار	اشارت نیست که نتوان از این لال گذشت

[illegible]

<p>ماهیها ز نام چه باشد غیر دریا آتش است و زه از پرده ز ما تابان عتقا آتش است خاک بر کرده ایم و بر سر آتش است زندگی باد وستان عیش است نه آتش و گذر عمر و از آهنگ فردا آتش است ماهمه گرم سودایم سودا آتش است ما بجای خاخص بر دم کجا آتش است آب با خون گشت اما آتش آتش است</p>	<p>عرق وحدت باش اگر آسوده ای جز به گنای سرخ این توان یافتن بیتو چون شمعیکه افروزند بر لوح فرا شاخ از گلبن جدا مشورت گلشن میشود نقشه مصیبت پیدا ز دیشبش خراب نیست سامان نفع یکجا پس خشن باد و عالم آرزو توان حریف و شن گریه گر شد بی اثر از ناله ماکن پدر</p>	<p>این مثل است و پس به کاین صورت بگردن بلند از غول و آدم شود مثل نام تو هم یک غافل که دل بر آه باد آگهی خرابه ها اگر ز رنگ زلف تو دارد و بهار و بهار و بهار و بهار چاک این که نه از دهن تو بهار و بهار بهار و بهار و بهار و بهار و بهار چیدان بهار و بهار و بهار و بهار در آن بهار و بهار و بهار و بهار</p>
<p>ن نیست جز ز نفس سپند آینه دار و جد خلاق لیکه بیدل کیست تا فدا کرد دنیا آتش است</p>		<p>۴۴</p>
<p>شع تصویریم شکایه یکیدن آرزو خاک بپاید شدن اگر رسیدن آرزو ناله داری ای ارم از خاکی شنیدن آرزو ای غم از غل گذر گر رسیدن آرزو</p>	<p>سعی ناپیدا و حسرتنا شنیدن آرزو کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت نهی آتشی کونما سپندم ترک خود و وارفتن منزل اینجا نیست جرقه قطع امید دعا</p>	<p>این مثل است و پس به کاین صورت بگردن بلند از غول و آدم شود مثل نام تو هم یک غافل که دل بر آه باد آگهی خرابه ها اگر ز رنگ زلف تو دارد و بهار و بهار و بهار و بهار چاک این که نه از دهن تو بهار و بهار بهار و بهار و بهار و بهار و بهار چیدان بهار و بهار و بهار و بهار در آن بهار و بهار و بهار و بهار</p>
<p>وصل به هم رسیدن علاج میوم دید نیست دیده چند انیکه میاوست دیدن آرزو است</p>		
<p>کجا روم ز در دل که بهای اینجا نیست</p>	<p>فنا مشالم و آئینه بقا اینجا نیست</p>	

کجا روم

این مثل است و پس به کاین صورت
 بگردن بلند از غول و آدم شود مثل
 نام تو هم یک غافل که دل بر آه
 باد آگهی خرابه ها اگر ز رنگ زلف تو
 دارد و بهار و بهار و بهار و بهار
 چاک این که نه از دهن تو بهار و بهار
 بهار و بهار و بهار و بهار و بهار
 چیدان بهار و بهار و بهار و بهار
 در آن بهار و بهار و بهار و بهار

کشتا کشتی که با از کمال شوکت عجز
دلیل مقصد ماسکه نانوانی بود +
پس از مطالعہ نقش اقصی شمس
خوشاک سایه رفت نو آفتاب شویم
چو چشم آینه جبریت سرازیر لکم
غبار رفته باد حیر گو شمس گفت

جزا اینقدر که همه سر کشی دوتا اینجا
 بهر کجا که رسیدیم گفت جابجا
 که هر زه تا نرم و جام جهان نایجا
 که بخت نامه سیاهیم عفو ما اینجا
 ز خویش محو جهانی و نقش پایجا
 که خلق هریده جان میکنند هوا اینجا

بومل لغزشت یائے رسیدہ امیدیل
بیا کہ داور من سعی نارسا اینجا است

بگلزار یک حسنت بی نقاب هست
جنون ساغر پرست ز گس است
درین محفل ز نقابش دور و
بروای سایه در خورشید گم شو
طرب خواهی لی از مطلب سپردان
کم آبت آنقدر دریاست هستی

خزان در برگ ریزی آفتاب است
گریبان چاکیم موج شراب است
اثر لب تشنه اشک کباب است
سیاهی گردنت داغ حجاب است
کتمان چوین شیشه گرد واهتا
کز تو دوست میشوی صرا

خیال اندیش دیداریم بیدل

شب ما و لکشتین آفتاب است

باز در میان شما که اندر شما غم نیست | صفحه نیر غم آتش غم پر فشانست

[illegible]

	<p>بیدل امشب گرد و میگردد از خود قفلی پر نشانیهای رنگ شمع را پروانه است</p>	<p>زبان از دو سوزان غفلت بلام و خوشی است ساز غلو کار نباشد از رطوبت و قلم در کمال در جلوه ای که در قلم در کمال باده خوارید و در قلم در کمال عزیز بود که در قلم در کمال و از غشوی که در قلم در کمال از غشوی که در قلم در کمال اعراف و گریخت و قلم در کمال امدادیکه گریخت و قلم در کمال</p>
<p>خیالت سدره عنبر باست گر این دیوانه بنود خانه صحر است بهوس تعمیری خواب امل چند ز غرمت غافل امروز فردا است درین محفل گداز اشک شمع نشاط از هر که باشد کاش از ما سحر در پرده خورشید محو است به جلا طبع روشن شد نفس کا شدم خاک غبارم هیچ نباشست هنوزم ناله بید و رعنا است</p>	<p>خیالت سدره عنبر باست گر این دیوانه بنود خانه صحر است بهوس تعمیری خواب امل چند ز غرمت غافل امروز فردا است درین محفل گداز اشک شمع نشاط از هر که باشد کاش از ما سحر در پرده خورشید محو است به جلا طبع روشن شد نفس کا شدم خاک غبارم هیچ نباشست هنوزم ناله بید و رعنا است</p>	<p>بیدل امشب گرد و میگردد از خود قفلی پر نشانیهای رنگ شمع را پروانه است</p>
	<p>بزرگ آبله عمر نیست بیدل ز خجلت دیده من در تیر پا است</p>	<p>بیدل امشب گرد و میگردد از خود قفلی پر نشانیهای رنگ شمع را پروانه است</p>
<p>لوح هستی بکلام از نقش قدرت عا آمد و رفت نفس مشق خط بیکار است از ره غفلت علم را هستی اندیشید ایم شبه تقیریم استفهام ما انکار است فوره ایم بختیم خود گران افتاده ایم اندکی هم چون بعضی آمد جهان بیکار است گردن تسلیم مشتاقان زو با کج بر سر ما همچو آب حکام خفت جبار است</p>	<p>لوح هستی بکلام از نقش قدرت عا آمد و رفت نفس مشق خط بیکار است از ره غفلت علم را هستی اندیشید ایم شبه تقیریم استفهام ما انکار است فوره ایم بختیم خود گران افتاده ایم اندکی هم چون بعضی آمد جهان بیکار است گردن تسلیم مشتاقان زو با کج بر سر ما همچو آب حکام خفت جبار است</p>	<p>بیدل امشب گرد و میگردد از خود قفلی پر نشانیهای رنگ شمع را پروانه است</p>
	<p>از من بیدل قناعت کن بفراخزین همچو تار ساز نقد ناتوانی زار است</p>	<p>بیدل امشب گرد و میگردد از خود قفلی پر نشانیهای رنگ شمع را پروانه است</p>
<p>عمر باشد عمر مافات سوختیم ره است در ره تسلیم دل پاییکه من ارم است خاک ساحل تمییز خود گشتا بس که است خاک ساحل تمییز خود گشتا بس که است</p>	<p>عمر باشد عمر مافات سوختیم ره است در ره تسلیم دل پاییکه من ارم است خاک ساحل تمییز خود گشتا بس که است خاک ساحل تمییز خود گشتا بس که است</p>	<p>بیدل امشب گرد و میگردد از خود قفلی پر نشانیهای رنگ شمع را پروانه است</p>

به پیشم که کند پدر گز غراب نقین بوی
 حضور ای دایم پد تاب ز تار جوا
 گردن باغم کند به یاسر نام وفا
 یاسر دامنش انکار بد عشق دامن
 عشق نه سبب میوز کی بیا پسیدند
 که چه معلول است که در دوشان
 در هیچ حالتی باینک و بد علانی
 طایر زارند ز زار باد و درین
 دیوانه نیندیشد در کلاحت
 دامنش که برینش هم نقش
 و سود کدوم بر این بی بند
 و آهین کواشش ز برینش
 در دوشان در دول دارند خوش
 و غایت غایت نمی بیند باغ جبر
 ساخته اند که اگر شود به هم
 بگنجی جبیند با آبله داسر چه
 قسم دامن باشند اندیشه فارش
 بیابانگیر است و بپوی بیار
 با آنکه بیست

انچه از نقش قدم آرام مکان دیده
 خاکی گشت برده ما خون حسن گشت
 حیرت دل اعلی از نشئه میبار پس
 خانه آئینه را قفل آرزوی شکست
 عقل را در ضبط مجنون آب میگردوس
 عشق بیند که اینجا فتن از خود شکست
 شعله را از اینجا ستر قناعت کرد
 هر کجا عشق گشت دهقان بخت هم حاکم
 قدر دان بجز گوهر خیز خواست لب
 در میدان ذکر دیگر قطره خون گشت

بیدیل از اظهار مطلب سخن استغنا مرز
آبر و چون موج پیدا کرد تیغ قاتلست

صبح هستی نیست یگانگی با لیده است
چون نفس عاجز توان در دوفرو میدستی
دستگاه بی داری ای منعم ز افسردن با
با کدامی ذره خواهی تو بهم پرواز بود
یا سبب نیست اینجا بالغ ابرام خلق
شور استغنا عشق از حشر دل بوده است
رفنا خواهی غم قطع امید می کند
مرد آخر دال بزم تو از خود رفتنم
لب افسرده مادر غبار و هم سوخت
بخودی کرد از حضور بی لیلی دل فارغ

نیست نیز گلی که نفس اعتبار هم خوش
عزوه بجز که با بودیم ساحل بوده است

استداده هر سیدل صفحه ا در طبعم ر بود
گردش سال آسیای دانش دل بوده است

ز خود میدان دل بسکه شوقی انگیز است	چو شبنم آبله پاشد از مهر میر است
هزار سنگ شرگشت بال افشاند	هنوز سعی گداز من آب و در میر است
سجده ای اقامت درین چمن مفران	سپوش باش که تیغ گذشتنی تیز است
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری	غبار عالم پرواز با نفس میر است
بطبع سنگ فشرده شراری بند	هوا ی عالم آسودگی خون خیز است
شکست طرف جهان به محیط فانی نیست	ز خود دمی شدن از مهر میر است

که لب عافیتی از هوس گذر بسیدل
دلیل صحت بیمار سعی بر پهن است

دوش از نظر خیال تو دانش گشت	افشاک نقد دوید ز پی گرفتار گشت
دار و غبار قافله تا امیدیم	از پاشتنی که ز عالم توان گشت
دلدار رفت من تو در دماغ خفیم	یار ب چو برق برین آتش جان گشت
تکین کجا بسعی عبارت رضا د	کم نیست آنکه نام تو ام بر زبان گشت
و اما نگی ز عافیتیم به نیاز که ز	بال نقد شکست از آشیان گشت
طی شد نشاط عمر بانی شکست رنگ	بر شمع یک بهار گل زعفران گشت

کینه اندازالم
که گلی جانم حکم کنانی نروشان
از کجای جانم نیست تا ز کجاست
قافله بسیدل بسی ناپید
فغان بهمدان چسبیده به خط
قندار سیدل کل بیت مجرب است
و طبع ایشان گذشتند از دست
رشته عیبت در مرنان با کاشتن
نری طبعیت در شک فغانی ناپاست
در پیشی و در خاش و دلاست
بیا اعتبار نظر در درین زلف
عینش قبولی سک به چون موی
بیان غیض محبوبی است به
زاهد هم که از کداساز گند جاز
طبع در دست بهوش دل کو بی است
عزل ایلاد ادمین تا او پنهان
بار سدا به زدن آن خرقه پند سدا
که ز گردن هر دو عار سدا چنگ و سدا
بهینه یک نفس در انفعال هوس
نزد د

<p>این بوجو میوه گهر میتوان گذشت</p>	<p>یک نقطه بل ز آینه پاکفایت ست</p>	<p>عشق از کوه سحر سحر شد فصل به جادو فضا رفتن ی که کرم از غل غل ز غل از غل غل خزان و مردمان و غل غل غل غیر از غل غل که در غل غل یکش دوست گرم</p>
<p>بیدل چه شکست زدیا گذشتنم</p>	<p>یک ناله داشتم که ز بهشت آسمان گذشت</p>	<p>عشق از کوه سحر سحر شد فصل به جادو فضا رفتن ی که کرم از غل غل ز غل از غل غل خزان و مردمان و غل غل غل غیر از غل غل که در غل غل یکش دوست گرم</p>
<p>آنقدر بالید و کایه در صحر گرفت کز سر طراغی تخم دهن دینا گرفت آنقدر او جیکه کفر طراغی آن بالا گرفت سعی نابرجا زین آفریدند انما گرفت انچه میباید گرفتن دست نالیه گرفت آتش بر جان بند ی که وفال ما گرفت خواستم آینه گرده ساع صبا گرفت</p>	<p>شب هجوم جلوه او در خیال ما گرفت گره بستی بآن کیفیت آمده است چشم بدر و زردی کن که بر آفاق نیست در سراه توام خوابانده جوش آینه زین همه اسباب فیسیدی چه بگیرد با همه فسرگی خاشاک عبرت پر دم و غم از کیفیت تدبیر شونهایی حسن</p>	<p>عشق از کوه سحر سحر شد فصل به جادو فضا رفتن ی که کرم از غل غل ز غل از غل غل خزان و مردمان و غل غل غل غیر از غل غل که در غل غل یکش دوست گرم</p>
<p>تا نشود بیدل بناست سکه آزادگی</p>	<p>فانسه ری در کین باید چه نقش پاکدشت</p>	<p>عشق از کوه سحر سحر شد فصل به جادو فضا رفتن ی که کرم از غل غل ز غل از غل غل خزان و مردمان و غل غل غل غیر از غل غل که در غل غل یکش دوست گرم</p>
<p>هنگام هر در جهان در غبار آینه است نمزدگر که در دست حصار آینه است گهر زدن حقد آریا آینه است که روی کار جهان پشت کار آینه است نهان پر زده دل شکار آینه است</p>	<p>ز بس خلوت تو بار بار آینه است صفای آینه دیده در خم قره گیر نکاشتم سرخی که جلوه بار نداد تو هم ز غل غل چند نقش آینه نیاز چرخ انجمن شوق جز مشاهد نیست</p>	<p>عشق از کوه سحر سحر شد فصل به جادو فضا رفتن ی که کرم از غل غل ز غل از غل غل خزان و مردمان و غل غل غل غیر از غل غل که در غل غل یکش دوست گرم</p>

ناله ناله

ز بی نشانی آن جلوه شرم کج پیدل
هنوز رنگ تو صرف هبار آینه است

شب که حیرت با خجالت تو قیل و قال
یک سحر ناقص بندم مدحینم شکست
رفته ام از خوشترن چیدان نمی آیم هنوز
آجم از شرم مساجت پیشه گان انجمن
عمر گزشت نهان با قدر و ان جلوه اکیم
کنیز من چون سایه گشتم غافل از خوشتر عشق
تا ناری افشاند از اسماها برتر

کار ما عشق است پیدل و سینه زیدان لب
 بوالهوس هم بستو اندخونی از قیفاں رخسار

محرم حسن از لاندیشیه بیگانه نیست
 هر قدر خواهد دلت اسباب حیرت چمن
 عمر باشد در خیال نفی هستی سرخوشم
 هر نفس فرصت پیام مرزده دیدار است
 دل باند از غبار ناله مارفتا است
 داغ نینگ تغافل مشربهای دلم

کجین ہستی
 خفت است از نوا است غلجین
 داد آفتد برہ ہو س کہ خجواب
 آلبیا رسد بہ جویان آفتد
 تا زمین کہ شد خفا غلجین
 در مینہ رخ آفتد کہ ہار رنگ
 خمار صد مسد شد بہ آب
 بہار سیکشا ازین ہم چو خیال
 کہ ہر کہ زو
 سید سید
 کلمہ روز بخار سید
 باین کہ ان فروش جہان یک کوس
 کہ نہ کہ برآمد بہ جوتنہ آفتد
 خیال ہر تنہ پر فضا نہ ز غافل
 یرون زانکہ چہ ممکن است اینکہ
 سنی و شست بجز غم از وطنہ ہر
 نہ دست چنی دین گشتان کہ تو
 مکر دسان بد ہو اس زند
 گشت ز غم کہ اگر بدار دین
 یازد بد

ای هجوم بخودی حمیکه و مضبوط شعور
شور ما چون رشته سازهی بان باند است

پروازش بیستون چو کار ملک عاشق
 چو پیمین برفت در کفن ببار دین چو کیمیا
 جلوه اعلیٰ قوسیت امید تا توانان
 سوز دلم چون اشک باران
 بسیار من ببار دین چو کیمیا
 غمناک شد غدار از تو من سبای
 بلخش اشک کاش تو در پیو شمع
 زین انجم ببار آرد چو خاکساز
 بنالغبار غمناک منم تعلق بدین
 چو کیمیا بیستون

در گستان که گرد عجم با افتاده است
از گل تصویر تنو ان یافت بوخی می
چون خط پر کار عمری شد که تا خیم
این مان از سر جمی یاد سراغ دلگ
اضطراب موج آخر نحو گوهر میشود

صبح قیامت است این که در
 لندن بار بار در میان مبادیون
 که سیرک اولوف و فیضولی در مبادیون
 است نزدیک کن
 بخود خوانی است از سطرار سطر
 بار بار در سطرار سطر
 غار دوازده سطرار سطر
 این که سطرار سطرار سطر
 قلم سطرار سطرار سطر
 بیرون سطرار سطرار سطر
 دوازده سطرار سطر

شماره شاهی از فیض جنون تو دم
ماجنون شیفته گان است آشفته گان
آنقدر نسبت درین عرصه نایاب گشتن
مرگ شاید که دل سباب بهوس بردارد
رحم بشنیم باکن که درین غم تگاه
دریده در خواب عدم باخیزد بهیم زند

نفس صبح ز شبنم تباهل تر شد	رشته عمر ز اشکم کبره مهتم است
حسن بی مشق تا شاگرد شد از دل	صفحه حیرت آئینه عجب خوش قلم است

میچکد سجده ز سیامی نمودم بیدل	
شاهد حال من آئینه نقش قدم است	

هر سوگرم دیده بیدار جابست	ای تار نظیر سیرینت اینچو نقابست
آسان نبود چشم بیای تو نهان	ین گل شمر دیده بخواب کابست
پرواز نباید بر پرافشانی مرگان	این پنج نگار کند اری چشتابست
گریم نشدی قابل پانه راحت	آئینه ماسم چه کم از عالم آبست
تا سر نه کشیم بخشش ز رسیدیم	در نرم خموشان نفس سوخته تابست
خاموشی آن لب بجای داشت سوا	داویم دل ز دوست نکتیم جوابست

بیدل زدوی جاده محاست درین م	
پرواز تو هم آئینه چند انکه نقابست	

خاکساری گردین اعضای خواهد شکست	استخوان بچو موج بوریا خواهد شکست
جنبش تو خانه گل را کم از سیلابست	از شکست رنگ من آئینه خواهد شکست
کی غبار خاطر هر آشنایان شدن	دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست
باطن هر غنچه خوش شبنمستان میزند	از شکست یکدل اینجاست شبنمستان خواهد شکست
صبر کن ای شبنم برنگ حقایق مستب	گردن این شبنم عشرت خدا خواهد شکست

و این آینه چند
سبزه را از این خوشی
گر نفس را بختی
غبار سبزه بختی
تجدید کجاست
ز خجالت چه بخت
چنین است
قدرت تو عالم
بسی که بگذرد
تکلیف است
دو ایند در میان
ز دوجو اندیش
پیر چون ریشه
زین کیم یافت
شوق سر داده بود
که صد ناله آماده بود

نمیت غیر از خود سر یا سنگ مینای حباب
این سر بخیزد ایدیل هو او اها شکست

کسے بملک فنا بہر آمیدن رفت
چو دم زخم ز بنای شبای چون
گر آن شد آتقدار از گوهر بخت خلق
از یکد قطع تعلق ز خویش شوارست
چو کار مدت عمر ملبس بدین رفت
جواب اشکست از نسیم شوق دم
که چون نفس بسجاده طمیدن رفت
که گروستیم از یک نفس کشیدن رفت
که چو گوش صدف گوشم از شنیدن رفت
میاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بجہد مسند رفعت نمیشود حاصل

نہایت جوان بھلاک سید ان نویدگارِ فتنہ

شب که شور بلبل مارشیده و گلزار داشت
که همه فقرست توان سر ز بهار می کشید
از مروت عزت گل اسبب میبید
عجز هم کافیت چار بقصد و فیت
نغمه جولان مد نیز گل زینچ اگ داشت
نار سائی صد خیال مرز و انشائی کند
دانه مارا کی بچیدن خط ساعر بشیر
بوی گل صد غنچه پرده است ماچود

[illegible]

غم باشد چون گهر تهمت کش بی درم
سبحه آتش رخ و یمنهها پر دایم

یاد آید هیکه چشمم کرد و شمعم دایم
سوختن چندین چرخان چشمت دیدار

آسمان را از کف خاک اختر غفلت
بیدل از فخر کیه یاد ارم باید عار داشت

راحت کجاست دولت از خوش نیست
جز و خست از متاع جهان ندانست
دل جمع کن بجاصل سباب او مناز
افندی ز شعله همت چه می کند
صد رنگ حبیب غنچه گل و اشک فقیم
در کارخانه که شکست آب رنگ است

در آتش ست لعل سپید کیه نیست
بر مانده تهمت بار کیه نیست
گل را حضور غنچه در آغوش نیست
خوشید زیر خاک چرخان پاش نیست
نگینی با لفت در کجاست نیست
کار و گر چو بستن دل ست نیست

بیدل طبع بخودیت بوی است

رنگ شکسته که رنگ شکسته نیست

زیر گردن طبع آزادی لای برخواست
در هجوم آباد ظلمت سایه لا ابرو است
دیر اگر غفلت و ارجل باشد با سن
گر زمین برخیز از جاقش پا افتاده است
قطع او هام تعلق اینقدر مشکل بود
خاک شد امید پیش از نقش بستن ما

بسکه پستی داشت این کعبه مدلی برخواست
مفت خود فهمید اگر اینجا چنان برخواست
جلوه باز رنگ آینه زانی برخواست
زین طلسم خاک چون من بهیجا برخواست
آه از دل ناله تیغ آرمانی برخواست
شعلهها نشست و از اینج جا برخواست

قدسی افشاندن
موتی پیکر کین کرد و طرح با جری
آیه کیه چشم و پای رستم پادشاه
خود کجای رستم کجای کجاست
دوران ما که در دیدار سن کجاست
سپهر باد و دانه ایم
دست ساز او نام نیست و چون
تا قدر و ارسی دایم است و حال
گرچه کجاست بد جهان ناز
تا که از این نیست بدو آید
کربانت آید پیش بدو کرم
تحقیق خود رستم بدو کجاست
استاد اندیشدن بدو تامل بگذاشت
آزاده است بدو در انداخت
شبه داشت بدو اشارت
در انداخت بدو سزاوارست
بسی از این بدو کجاست

	<p>در زمین آرزو بیدل اهلها کاشتم ایک غیر از حقی نشو و نمائی برخواست</p>	
<p>از غبار دم دست برهم سودمان گرفت خود نمائی زین با هم سیر بیان گرفت شمع از خارقدم سامان گان گرفت یاس می بالد که اینجا هیچ نتوان گرفت میخودی آگاهم از وضع پیشیان گرفت شوخی اندیشه مارا اگر بیان گرفت ستکی فرصت نفس اشک غلطان گرفت میتوان چن منج گوهر برگ جولان گرفت هر که آمد اندکی مارا پریشان گرفت</p>	<p>بار خوشی جلوه در دیده تالان گرفت اخگری بودم همان پرده خاکستر رخبهار عالم تسلیم احس می شود هم میباید که آواز و هوا دانست رنگ گردان غبار دست برهم سود بی تمیزی دامن نازی لجامی فشاند بود در طبع سحر نه رنگ شب نیم سانی سعی بیرون تانیت زین بحر بردوانست خاک غالب بر در بنیادین میراندام</p>	<p>در زمین آرزو بیدل اهلها کاشتم ایک غیر از حقی نشو و نمائی برخواست از غبار دم دست برهم سودمان گرفت خود نمائی زین با هم سیر بیان گرفت شمع از خارقدم سامان گان گرفت یاس می بالد که اینجا هیچ نتوان گرفت میخودی آگاهم از وضع پیشیان گرفت شوخی اندیشه مارا اگر بیان گرفت ستکی فرصت نفس اشک غلطان گرفت میتوان چن منج گوهر برگ جولان گرفت هر که آمد اندکی مارا پریشان گرفت</p>
	<p>جای دل بیدل درین محفل سپید شدم بسکه تنگ آمد پری افشاند افغان کردور</p>	
<p>نال بدل میخلد سبل مشرکان گیسیت خیر تم آئینه گردست گریبان گیسیت آئینه در راه شوق مانع جولان گیسیت عیب خوغم کن ناله بفرمان گیسیت</p>	<p>موج جنون نیز ندا شک پیشان گیسیت لخت دلی در نظر این همه چاکر گیسیت رشته امواج راعقده بگرد و حساب گیسیت دل طیش رفت من میروم زین بخت گیسیت</p>	<p>موج جنون نیز ندا شک پیشان گیسیت لخت دلی در نظر این همه چاکر گیسیت رشته امواج راعقده بگرد و حساب گیسیت دل طیش رفت من میروم زین بخت گیسیت</p>

در زمین آرزو بیدل اهلها کاشتم
ایک غیر از حقی نشو و نمائی برخواست
از غبار دم دست برهم سودمان گرفت
خود نمائی زین با هم سیر بیان گرفت
شمع از خارقدم سامان گان گرفت
یاس می بالد که اینجا هیچ نتوان گرفت
میخودی آگاهم از وضع پیشیان گرفت
شوخی اندیشه مارا اگر بیان گرفت
ستکی فرصت نفس اشک غلطان گرفت
میتوان چن منج گوهر برگ جولان گرفت
هر که آمد اندکی مارا پریشان گرفت

س

حسن بتان ایقدر نیست قرین نظر گردن تو دل جلوه گر آینه حیران کسیت	غیر محبت در دین چه آئین کدام مست چو پروانه باش سخن آهنگان
بیدل ازین مانده دست هوش شسته پهلوی دل خورده را آرزوی ناکسیت	
سازگی دل اسیر فکرهای غم داشت تا تحیر بود در آینه فکر آرام داشت	عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزا ما خانه ما بعد ویرانی هوای نام داشت
ماز خود داری عبت خون طلبتهایم بی پروا با طیش از حیرت دل قطره ا	در صد آبال سبل عافیت پیغام داشت زنگ سبایای گردیدن طبع جا داشت
ناله را روزیکه اوج اعتبار نشسته بود چون جرس بیدل بجای دهان جاغم	
دشت مد عاج چون شمرست وضع این بحر سخت بی پرواست	ناله بال فشاند ام و شمرست ورنه هر قطره قابل گهرست
سایه تا خاک بر تفاوت نیست سنگ در دامن امید میند	از فنا تا بقا همین قدرست فرست آئینه و آریه شمرست
شوق و اماندگی نصیب مباد فال راحت مزین کنین کوف خاک	دل فسرده ناله در گهرست هر چه آسوده تر فزوده ترست
اشک اگر ارم مد عاظمیست چشم نازین قاشق گریه ترست	

بیدل از کلفت شکست منال
بنیم هستی دکان شیشمگیرست

قاصدت آهنگ شوخی از نگاه گرفت
 این مهدای فتنه از بال غلبه بالا گرفت
 از دل لالان ملایم طعنت نرا چاره نیست
 پند خود را کی تواند از سر دنیا گرفت
 ساقی در عقد تمکین گنج انجان نیست
 قطره مار اچو گوهر دل رین یار گرفت
 میتواند ز دجالم سکه آزا ادگی
 خاکساری در گین آسودگی از مار گرفت

زودتر بیدار بخیزل گاه راحت میشود
زاد راه خوشتر هر کس که زود بیدار گرفت

در بهار گر به عیشید لالان آه است
 در خرابیها بساط خواب ناز حیدم
 چون نگاه چشم سبل بی تعلق میوم
 تهست آلودگ پوی بهوشهستم
 هر نفس چندین ابل میراند از اندیشه
 گوهر کاش از رنگ فشرده رخ شود
 نافه نشد گر حسن با آفتاب فلها کجا است
 اشک تا ناکل کند بهم شیشه هم آه است
 سایه گلر دست دویار با افتاده است
 قاصد بی مطلبیم نامه داده است
 همچو گوهر طفل شک با تحیر زده است
 شرم دار از لاف و دیبا طبیعت ده است
 میرود و باز جوش موج ما استاده است
 دو چشم آینه نور آن نو خط داده است

باشکست رنگ سپید کردم و جلان چاشک
رفتن از خوشم قدم در صح جان نهاده است

۱۲
 لیست
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

فی نقش چنین حسن بنگ افروخته است
 مار ابرنگ شمع دم عافیت زدن
 در عالمیکه شش چشمش گدوشت
 در وادی که دوشاد ب مجمل و فاست
 حیرت دلیل عافیت همگیس مباد

بهر ادلی تو دوست زوتیا کشیده است
 از چشمم خود همین دوسه شک چکیده است
 دامن بیدن تو چه نگار چیده است
 خار قدم چو شمع بزمگان کشیده است
 اشک که زبان ده ما چیده است

بیدل بزرگ که امل آبیاراوست
 بے برگ فرزند آبله پاد میده است

عشرت و وزیرانم بستیم حیاست
 گوشه بیکه سرمه عبرت کشد کشیم
 از بس گذشتہ ام ز فرج جان بنگ
 محو حال ننگ فضا پنیاست
 میجو شوم از طبیعت آفاق روزگار
 تا چشم باز کرده از خود گذشتہ

چون شوم کلمه عرق آئینه بقاست
 یعنی شکست قیمتم اجزای تویت
 آئینه گریه پیش کشتم عکس قفاست
 نظاره در قلم و آئینه پارس است
 هر جا شکست فروز تو چشم خداست
 زین بحر باکنا زمین آینه شفاست

عمر نیست در طلسم که درت شستیم
 بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یک شیم در دل نسیم یا و آن گیسوشت
 عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع

عمر در آشتی چون سر بریزد موگشت
 بسکه در فکر خود افتادم سر از زانوگشت

در فلک هوا
 بنگ آورده هر چند طراوت
 ظهور در نسق حالیت شمر میماند
 می ننداز خجندی بفتح آن سبکبند
 و جان که در وقت هستی در نظر رانند
 آداب ششایدی نماید از اثر کربیا
 آزادی میفرودند و خاورده
 کیشست خاک چیده و خوارده
 تا نقش آتشی بسند است و اینک
 سیمین مقدار در خط کو کشیده است
 ۹۱
 بخت از پیش فویش گاهند هر فلک
 غلظت فروغ بد شست نور شد و سطر
 باد اندام و جو فروزین بر کج خرامی
 جویباری رشت و شنبه غزلت شامند
 کامرند تا بلک اند خاک بلو با شرمند
 گریه نزنند که گریه بد شاد
 آنکه بخیزد و خوشی بیل نشود
 فزون کند

چون که بگویم غلک دوم چه
 پس در میان کند بد بفساد
 چه در صفت صفت بیار طبع
 ناله زدن کند چه خیال که
 چشم او چنانست فرغ غبارن چه
 که در دور اگر نظر ساسی نه کار
 به طغوت کند در بر این دل
 تا توان خیال او بدیع نشان
 سباده آن گفت تا درین بفرش
 ۹۲
 سباده چون کند به چنین
 دست دل ز صنایع الهی
 که در شش اگرش هم نزار غانه
 که در شش پادشاه شود
 ستون کند به شود به
 من خاک غرضش به حاجت
 من چنین شود که حاجت
 از چنان چنین ساز حادون
 دن کند به فسوس بود
 سباده چنانست به فسوس بود
 سباده چنانست به فسوس بود
 سباده چنانست به فسوس بود

ایدل ز جو محبت تا توانی مفرز
 بستر تا توانان قابل تعمیه نیست
 بی تامل میتوان طی کرد صد دریا چو

ناله بی در دست ایدل از زبان گوشت
 موج گوهر آفتد آسود که بهیله گوشت
 لیک نتوان از کسر قطره ابرو گوشت

گر باین رنگست سپید کلفت ویرانان
 گر باین بر حال سلی گریبای و گوشت

نه درین غنی که جعل افتاد دست
 حساب سایه خورشید تا ابد باقیست
 چه اندامید از هستی عدم مثال
 بغیر فی چه اثبات میتوان کردن
 ترزدیکه در و مرز راحت است کجا
 ز سنگ جوش شرعین تا فرین کن
 بان بضاعت عجزم که گاه بسمل من

ره خیال تو در عالم دل فساد است
 ادب پرستی دیدار شکل افتاد است
 بدیدن آینه در مقابل افتاد است
 طلسم هستی با سختی شکل افتاد است
 نفس در آتش پرواز بسمل افتاد است
 که زیر خاک هم آتش باصل افتاد است
 بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاد است

ز نقش پایست که در وادی طلب پیداست
 ز کاروان به خند جیدل افتاد است

بر طپید تنها دل هم دیده و اگر دست
 تا توانی آتش زدن به باد ایا بر گشت
 یک خاکی نذر و چاره از بوی غبار

رقص بسمل عالمی مار و تاشا کرد
 اگر دماغ عشق باشد از قدر اگر دست
 صغیر با بسکلی لطبت از اگر دست

غبار

هزار از تو دور زده کزین
 که در این عالم ایشان بود و نیست
 برایش دارد چه هزارت من
 بیرون دارد چه نشسته نام ازین
 بیخاشی نیز ساد ز خون ازین
 زنگارستی بغیر ازین بیدل
 که کاسه هر کس خون ازین
 درون بیدل است خطا است
 ۹۴
 بجز درستی که در این است
 راه صاحب بر درش
 که در شغل نیست درش
 او دل تو بچشمش
 و عدت نگاه
 و در راه به جانی در پی
 خلق به ز اسباب و در غار
 و در شدن عین امان است
 سلامت محل باغ تنهایی است
 * * *

از خویش هر چه بود بستیم و بستیم
 عیش زمانه از آن گفتگو گشت
 سامان روزی از عرق شمشک
 مانده نقش با بگل عمر خفته ایم
 بیدل بکار رفع غماری بودیم
 تا جنون نقیبها رستم در چنگ داشت
 دل شکسته شور طوفان هو سهوا
 عمر چون سایه بر اندیشه غفلت گذشت
 کاش بجز آن دامن میداگر صلی بن
 این همه دارم خیالاتیکه بر چه حیده است
 سعی هستی هیچ نارسا بر نیاید و دراز
 شمع را افروختن دلی خوا باند
 عشق هم دارد دلفیها که چون بیدل

غیر از دل شکسته نتوان شکست
 رنگ بهار ناله مرغان شکست
 یعنی در آبروی تو انان شکست
 بر ما هزار آبله باران شکست
 مینای با همان عرق فشان شکست
 طفل شکلی هم کمیدیم بدین شکست
 شیشه ناخوده سبک انجمن انان شکست
 تا نمودی دشتم آئینه من زنگ شکست
 شمع تصویرم که از من سوختن هم شکست
 نیست جرم ما تو بجز هستی ننگ شکست
 آتش ما هر کجا زبعله در سنگ شکست
 منت صیقل چه مقد انفعان شکست
 هر قدر خون بود در دل چه در مار شکست

نقش پا بر ترنمیدار جبین آفتاب
 غیر هم اول بود از نام تو بیدل ننگ داشت

چشم بند از طلب پای سامان گشت
 در نظر خوابت اگر سوخت چراغان گشت
 ای شتر آن ندیده که در انجمن ناز و نیاز
 بال بلبس نظردار دو حیران گشت

[illegible]

اضطرار بنیض دل سید آهنگ سوزنا
سایه او هم نقاب ز رخسار بانه است
عافیت خواهی دواع آرزوی حاکم
بی خمیدن از زین تن آن گهر بدشتن
شبنم این بلبل مرغانی ندارد و در نظر
ابوح دولت شعله طعم ادر و دوشین نیست
میکند هر جزو دام از شوق کار آئینه
و خلقی را برگی اغنای می پرورد
احتیاج است آنچه بیماری تفر کرده
همچو کس چون من اسیر تیغ نیز میا
سایه کم از دستگاه ماسخیان بر سر
قامت پیری رخصت شد کمینگاه اهل

عجرات طاقت سدر راہ
پیدل از دوا ماندگی

میتودر مهر داد و صبر از ما خواست
نقش خنجرین جلوه در جمعیت است
شمع این محفل نمی زنید ز خود عاجز تر

شعله ره بر پشاندن ایندگی از خود جدا
ورنه یک گام از خودت آنسو جهان بگریست
شمع این بنم از کلاه خود یک گام اجادت
آنچه بردار دولت اینجاکه اقدوست
گر تو بر چیزی ز خود خاسته نهایی عشت
خاک اهر و زبر چرخ سست فردا زبر پایست
خامه تصویرم از هر موی مصورت است
یک تنگ مرده اینجا بهر صله ای غذاست
در دگر بزل گرانست از تن تقاضا دوست
مشت خاکی در گره داریم کاین کی ببقاست
آنکه روزش ز دل شب نیاید روز است
ورنه خم گردینت در هر دو عالم شست

این از خوشی نم نشد
باز برای شمع است

شیشمہ و کسار در گرد و دھواں
بجز آئینہ مشکین ز نگہاں
موی سحرش باں گره خاری سپاخواہ

سن و حدت جلوه آفاق آئینه ام هر که از خود پوشد گل گماشا هست

بیدار بوی خودست آخرتست بگل
بال ماباشوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست این ز بلاش کس بکس
اول تکلیف اجبا آئینه دار رحمت
هر دلی گر غم گردد آب پیکانست بس
از ضعیفی بار آه ناله توانم کشید
جاده کج ره روز از خطر جانکاهی
شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه ا
چون که عزت فروش سخت جان نیستیم
روز و شب داب از موج خورگشت
باش آرام گوهر قطره بار آبروست
به پیری گری آرد نشسته گشت
در کف آینه چشم تا توانی ملک گشت
باعث بیتابی ز این چای آب ز روست
خار و پیر این گل عینی ملک گشت
همچو دریا از گداز خویش بار آبروست

چون زبان خامه بیدار کتب است عشق
با کمال نکته سخن بخیر از گفتگو ست

حذر ز راه محبت که پر خطرناکست
چه و انمایت از شمعند عالم و هم
نیامدست شرابی برف شوخی نگر
طپیدن آئینه ماست زنده درین
تو مشت خاک ضعیفی و ناله میاکست
که خود نمائی آئینه ز دل پاک ست
جهان هنوز میسست سیاه است
جبار موج تنگ آرمید ز شوخی است

بغیر و هم در چیست اغت بیدار

مجالست در دنیا
انتخاب کردی که در دکان راست
چنگ از نیامانم خواست و برین
نشانید زنی ماست و دره کج
آرامی کند حیرتست باقی دره جان
ز غفلتست به تقدیر این کار خیر
باین رنگ نشد ای جهان چه رنگست
اعتبارات خام به تقدیر چه رنگست
و طاعتی که در خدمت زرات احاطه میکند
و زنده را در خدمت زرات احاطه میکند
۹۶
مقام و عین نیست زین آنگاه و بوس
غیر از کف عینی که همست بر چه همست
نقشه ساز غیب و تو هم غیاری ز آواز
فیض و جانی ازین غوغا زنده
صدای جرس کادو ان ساز شده
دی کلان جرس ساز آواز ماند
همان شوخی کاروان باز ماند
از ان غمدهای خیال اعتبار توان
زنشورای آند ببارید

تو پر فشان از شش حریف نفس مالک است		<p>دور در نفس خوشه اظهار بود در گریمن دمان و بارو یکبار ارقی نظم دق نشد و به بقدر خود رفت مطلق کشم به از آن نمی بسا نشان معلوم به بود دست تمام منسوب به هم به نفس و از از آن دم زدم به نفس و از از آن زمان کل شانه رفت به در نظر نگ گردانم رفت به کون امتداد من کیستم به کلام بودم به ۹۰ گفت یکدیگر در صورتی که بود که گفت منصور دق که بود بسیار یکدیگر در به به به اعتبارات شش به به به که از روح اجسام بود به به بود و من نام بود به به به قبل و قال به بعد که دانی شود خیال به با یکدیگر توان شود جیب جان جلوه به به به درین</p>
باده دام است ز ما و بنظر دوست	ایتیا از آینه دوری هر نزد کسیت	
به همه مقصود طلبان این بخش گیر	گویند اند که منزل چقدر نزد کسیت	
چون نفس در نفس منفس آید ایم	راحت منزل را که سفر نزد کسیت	
دور دل خفته خاکستر ادا داشت	یعنی اشب که تو دیدی بسجرت کسیت	
ای هوس اینهمه مغرور اقامت نشو	نیست سنگی که هم اینجا بشیر نزد کسیت	
دوری آب گریمن دلدار ببند	اینقدر نیست که گویم چقدر نزد کسیت	
غیر سبیل هر کس حسیت نه اندک سر	آشیا نیکه با فشاندن پر نزد کسیت	
بیدل آئینه سیر از غم دوری چید		
آسمان نیز باند از نظر نزد کسیت		
گو خلوت انجمن که ز آثار جاه است	هر جا مژه بلند کن بارگاه است	
از ریشه کاری دل حشمت شمر	زین عرصه هر چه گرد بر آرد سپاه است	
نامحرمان عجز خوارش چه میکنند	سرهای جیب لغت در پناه است	
نه خمر نه شراب غرور نیست عجزنا	رنگ شکسته سایه طون گناه است	
حسرت شنیدیم هوس در غا که است	در خاک خن سر که ندارم براه است	
حیرت نگاه شوکت نو میدی خودم	کاین هفت عرصه یک کف بی ستگاه است	
امشب غبار حسرت بیدل گرفته است		

برای

هر اشک دیده که گذار نگاه اوست

متم ز بند لباس نگاه از اوست	برهنگی برم خاست خدا اوست
نه دام دام و نه زانه اینقدر دلم	کردن هر چه کشته انقاص صیاد است
سپند صدف شوقی ندید زین مخفی	حذر ز جرات فریاد سر می اوست
جنون بی شرم خاک سینه میخورد	وزخهای دگر با شاه شمشاد است
بقدر جانگس از عمر بهره داریم	شتر از تیشه چراغ امید فراود است
بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز	نفس در آکنه دنبال دار فریاد است
مکن ز آئینه تکلیف نار به پیغام	که در حضور زوایی تیر است و است
تکر و زندگیم یکدم از فنا غافل	ز غرور اموشی من همیشه دریاد است

جنون رنگ مسی و رین چین بیدل
شراب شیشه نه یک غنچه دیر ز اوست

مست عرفان اثر دیگر بی گار نیست	جز طواف خورشید و رسا غری در کار نیست
عالم پرست اینجابه کوشش کلام	تا توانی ناکمین گرد قندی در کار نیست
خشت نیاید و تو بهر چه حیدر کان نیست	در تاختل خانه بام نظری در کار نیست
شعله را در پیوه سعی باخ امید است	گر نفس هنوز و کس لشکری در کار نیست
مشت خال ناله فریاد تسلیه هم نیست	سجده مار جبین و سبزی در کار نیست
زاهد تقوی شست اما کلف بر طرف نیست	در دل را بنده ام در دوسری در کار نیست

درین کسوت
ما و تو نیز بنده است چون من
در کجای تو و تو در کجای من
ولی جدا نشو و فراقی تو و من
چنان که در کام من نیست
اگر شوق من و تو را از غمش
صیقل از شوقی را از غمش
این علو کونان و غایت
فراتر از این غایت
از این غایت
دور از این غایت
یعنی فراقی نیست
مهر و فراقی نیست
منسوب کرده اند و بواسطه
افغانی بهار است و اضمحلت
یافته

دلگرنیست فانوس خیالت
 اگر آئینه محو جلوه ات نیست
 فخرم میداد خط لب جام
 اگر می نیست جمعیت کدام است
 درین محفل ز قسط نشئه در د
 زبال افشا نیم قطع تظلم کن
 ز بهستی تا عدم چه بدی ندارد
 بفطرت آنقدر دوریم از دست

نفس بال پر پروانه کیست
 گل منتاب فرش خانه کیست
 سواد نرگس جانانه کیست
 کند وحدت اینجا دور جام است
 نفس گرسبشی چون می حرام است
 که صید من نگاه چشم دام است
 ز مرغ گان تا بزرگان نیم گام است
 که وصلش تا رسد اینجا پیام است

ز بیدل جرات جولان مجوید
 چو موج این ناتوان پهلو حرام است

دل مضطرب باین نفس لایحک است
 تاراه سلامت بری محو عدم بش
 هر که مژده اشده چو شرفه ام ز خویش
 دل لکی از ضبط نفس آب نگرود
 از وحشت این خم بعشرت نتواند
 امین بشو از خوا بهش خن ناشدن
 در یاد تو اتم نیست غم از کلفت لعل

دریاب که خون که ساز تو چه سنگ است
 آسودگی شیشه همان دل سنگ است
 از چشمم بهم بسببه شتاب تو رنگ است
 بر سنگ هم از خوش تر قافیه رنگ است
 هر چند چرخ غانش کنی پشت پلنگ است
 موجب که گوهر خرد نیست نهنگ است
 گری که بود در زلف گلشن به رنگ است

نسخه است و غالب
 جلدش با وقت بازده ای می آید
 اعلامی که در دست اندر دست و
 پیش از تفرقه دام زنده و کفایت
 احتیاط را پیش از بعد از ایستادن
 در است سار قفا که در حال سکون
 ز بهشت جنت روح با ما
 بچشم تعبیر جمیع احوال معنی توان
 یافت از ساز و آواز و آهنگ
 ناپیدا زواید در معنی کلام
 ۱۰۱
 انفعالی توان کرد از زبان و نوشت
 حصول این آموختن توان نیست
 است در جهان خلق ز بهر معنی آدم
 است بد باز و اصدان آدم آدم عالم
 آن سوی این نفس گویا ز بهر توان
 است به این چنین بوی که عالم زود
 طوفان اوست به در چنین ای اودت
 افعال و انگشت به بسکه مردم
 خلق در جبهه نفس

ای ناله مباد انجیالم روی از خوش
چون لکس مانغ طیشم شیشه بگیت

بیدل ز شتر تا بقیقین چه فروشد

ما و تسلیم کہ عمر سیت بسنگ است

شوق دیدار پرستانِ حقیقت اینهاست

ناله‌های جرس ناچو جرس آبله‌پاست

پیشتر قطره گوہر نشہ کی دیتا

دین بدینا مفروضہ کہ دنیا و دنیا

نفس سوخته اینجا بر زیرینماست

خانہ چشم بامداد نگاہی بر است

عجز اگر دست تو گیرد سرفراز و عطا

سودون مستند است ز دکان بیم

یاد آن جلوه خشم گره اشک گشت

از مردان نیکو شایسته کفایت و حشمت

غزوہ منشیہیں کیا لیکر فخر ممتاز

۴۴ نقش از چهره زین اثری تند و

همه امانده عظیم اگر کار افتد

آنقدر سعی بآبادی مالا لازم نیست

سجده وانه چنين بيان نهاست

عماد الحسن یاس ز شوقی ببرند

یاداد کردی و از خویش برفتی بیدل

که عرق رخت بسببیت ندهد جای حیاست

دشمنشہ د این رنگ پر نرادرشکست

صورتگر با خامه هنر او شکستیت

هر جا بست سری در گره باو شست

ہر شیشہ ایک مشربہ بادیہ شیشی

ساز تو کمین نغمه بیدار شکسته است

تصویر رنگ سلامت نفروشد

گوهر خیاال انیمه تفریق ندارد

تہما اول عاشق طیش یابین ندارد

[illegible]

**بیدل نخوری عشوه تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست**

عمر سبب بخت نفس سوخته رام بیتاب فنا این همه کوشش نه پسند ای شعله امید نفس سوخته تا چند مغرور کمالی فلک شکوه چه لازم بگذر ز غنا تا نشوی دشمن اجاب گویند بهشت ست جهان احسان بی طاقت شویم چنین رخ سجود نومیدیم از قید جهان شکوه نداد	این هستی آسوده ندانم چه جام آسودگی از جاده بسمل و گم فردا ست که پر دواز تو افسرده دامت کار تو هم از بختی طبع تو خام ست اول سبق حاصلت از ترکت سلامت جائیکه بداعت نسلید در چه مقام بتخانه درین راه چه در کجای جام بادام نفس طاقت این طایفه ام
--	--

**بیدل گمکن محققیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان پیامت**

حیرتم اینجا بامید ندانم شداد برده ام با جلوه الفت خرابی گدا دل تکلف است مجبور است از قسمت انچه بدولت از یاد برهن زاده عالی بر بلورفت در نشیبه عجزم سبب	جانکینه مار نشیبه و ترشیه فراداد این عمارت حاجی خشت آینه دینا د کافرم که هیچ کافر این قیامت یاد آه از آینه گزشت نفس اوداد تا توانی ز بهر چه هر فلا داد
--	--

شما عیب که بختگان
کشتانم لب تر زبان چار از جا
گمزدن نفسا بیجا کس مدد چو
حالات چنین نرسد بهر که زدن
بهر چه خطر می کشد دمی از طبیعت
نیشک ز سید این بختی باطل علم
زده ابر دست بدیده بخت چو نداد
بی کس و بخت چو چراغ بخت
خفت گفت و چو چراغ بخت
نفس بغض از غش با سحر
۱۰۳۳
عالمیت پوشش کس به عافیت
از آن زود ناکشده بریزد بهر
تجارتش کند همچنان جفاکشان
از بهر پیشتر غافل بیدل
تا یک لحظه دال و پیر از نفس
دقت گره کسب و دسا آورم
شمار از نفس چه هزار کوه خفاقم
چو تار دانه

از مکافات عمل هر نیاید زمین	سر برید نهایی با خن و خست
بچه دریا بیدار لسان نیست کسب اعتبار	
در خور امواج ایثار و بنا خن خست	
بسکه ساز این نشا اشتها کس است	بی شکست شیشه امید چراغان
چشم واکرون کفیل فرصت نظاره نیست	پرتو این شمع آغوش و دایه محفل است
در ره تسلیم به چنان مان افتاده ایم	بر سر مسایه گر هست دست قاتل است
از بهر هستی ندوق گریه توانم گذشت	تا نمی در چشم دارم خاک این صحرانگل است
نیست از دست تویرین اختیار صید	پنجه رنگین چو گل باغچه بیاض دود است
عرض نیکی طیشهای مردار کار نیست	اشک هر مژگان در درنگ و سحر است
اتباز حسن عشق از شوق کمان برده اند	میرود از کف دل در چشمه ممنوع است
تا به بید روی توانی ساعتی آسود بس	
بیدار از الفت تیرا کن که الفت قاتل است	
ترک طربم عشرت بی برک نوا نیست	چون آبله بالیدم از رنگ قیامت
تا رنگ قبولی بدل از نقش تیرا نیست	گر خود همه آینه شوی کارگداز نیست
ایچان نشین کسب ادب بخت سفا نیست	اندیشه چینی کن این جنس خطا نیست
اندیشه چین طرح کن سجده شوقی نیست	امروزند انجم پای که قیامت
فریاد که یک عمر بنار نفس ما	ز دبال انداخت که پرواز کجاست

مجموعه امکان سخنیش ندارد
بیدل مرو از خویش که این را نخواست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است	رنگ این آئینه از آب نفس ساخته است
سلوه با صفت تو ای که چه فرصت طلبی	که نفس همچو نفس آئینه پراخته است
از قمار من قتل و بیچ نبردیم افسوس	رنگ چینی است که نقشش به جا باخته است
پیش از این با نفس قطع هو سهوا کردم	صح هستی ز متغ خیال آخته است
هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند	شعله اوادی همچون چقند تراخته است

هیچ پیر از ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این بهشت فلک سفینه یک باخته است

زندگی سبزه جویان است	خاک ما گل کرده اندر آب هست
آه بے تاثیر مارا کم میگیر	هر کجا دو دیست آتش در قفاست
خاک گشتم دهان محو تو ایتم	آئینه رفت از خود و حیرت نجات
در شرر آئینه اشیا گم است	ابتدای هر چه دیدی انتهای است
بی تمیزی از ندلت فارغ است	بار حاجت نیستی آگه غناست
این صد هما یک قلم بگوهرند	عالمی دل دارد اما دل کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل بی صفاست

شده زبون
چو نغمه از صافی نشیند برون
بعد از سر آمدن در کافیت
عکس با اینست به جای کفایت
سوی به اینست به جای کفایت
نوی در وقت تو من باشم
قوان بر دو زمین حکایت
باز از شد باقی بچشم که در پاس
شکل آتش در نظر ز بقای کس
کاسه او ستراد به کوبه در
دیوان بیدل
چو نغمه از صافی نشیند برون
بعد از سر آمدن در کافیت
عکس با اینست به جای کفایت
سوی به اینست به جای کفایت
نوی در وقت تو من باشم
قوان بر دو زمین حکایت
باز از شد باقی بچشم که در پاس
شکل آتش در نظر ز بقای کس
کاسه او ستراد به کوبه در
دیوان بیدل

تو هست درین بزم هم بوی صفا نیست
خیال عالم بی رنگ رنگها دارد
دلست به شوه عقیقی خوش ستاین غفل
بهر چه ارسبی از خود گذشتنی دارد
اگر زو هم بر آئی چه موج کوگرداب
چون موج اگر شکستی رسی غنیمت دان
بامیدگی شمع رفته ایم از خویش
حریر کار که دو هم ر اچه تار و چه بود
تو جلوه ساز کن مدعای دل بریاب

هنوز خربل سنگ طلی می نیست
کدام نقش که تصویر یال غنایست
که هر کجا بانی آنجا بغیر دنیا نیست
بهوش باش که امروز رفت فردا نیست
جهان خویش فرو رفته لب بر ریاست
درین محیط که خیز دست عجز نیست
دلیل مقصد از رگدشتگان پاست
قماش یا رطافت تیز فوس نیست
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غرق بجز فکر حجاب مستغنی ست

رسیده ایم بجاییکه بیدل آنجا نیست

دشمنم گریه از تو گلی خندید و رفت
شمع محفل بر جوشی پشت برینا شکست
عالمی حد ناله پیش آنگهی امید داشت
همچو شبنم بر بنار دسز جیب نیستی
زان بان بی نشان بوی لایع کدوایم
ای سحر در اشک شبنم غوطه یابیدون

از زبان اشک هم در دل شید و رفت
هر کسی بی آنچمن طرز گرد بالید و رفت
یک ناله وارستن ناگاه گردید و رفت
گر ندانند از چهل خواهد نظر پوشید و رفت
تا قیامت بیدمده عدم سپید و رفت
هر شکست یکن ما بر عافیت خندید و رفت

دل از این خوش
آید به بوی خوش
که در دوی بعد از این
نیان متنی شود با نشان
بند شیب است آشیان
گشت خاک بر گدازد بوی
از اینجا که رنگ
انظار را که خوش طوطی
سجده ای از آتش کاسه شگفت
۱۰۶
که می پنداری زمین رفت
از دوش شاخ اوقات به بوی
طوطی خوش نو به دران سر زین
سیم سواد چو شور شکست که در
شد به بر افشان طوطی آواز شد
یکبارگی ابله از خوش رفت
دل دوستش از یکا گوشت
رفت بدگوشش بقیه
که از آنم خیزه بقیه

<p>شاهباز از خزان بر تال بگذرد هر قدر عیادت چون نگردد نیت</p>		<p>مطهر طاهر می کشد بال عقل اندک حاصل چه بود بقیاس</p>
<p>چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب شود همچو پیدل سخی بجای صلی فهمید و رفت</p>		<p>خزان نیز رسید بد چه بود بقیاس عقل از فهمید بد چه بود بقیاس</p>
<p>فرصت عمر همین مقدار است عالم از سنگ لان کسار است خنجر هم یک صید دیوار است خاشی پشیش صد طومار است مژه برداشتنت دیوار است چه توان کرد نفس بیکار است نالۀ ماز اثر بس زار است آرمیدن چقدر دشوار است</p>	<p>اشک یک خطه بمنزگان بار است شیشه ساز بجای اشک شوی دلجمعی که توان گفت کجاست نارسانی نفس که کیست حسن نادیده تماشا دارد بشار من مآثر سندیم چون جرس کار بمنزل برسم مژه هم فکر قیامت دارد</p>	<p>از دشمنها کسب طاعت عالم بوی آرد بدل بوی بازگشت و هر چه شوق میگردد از انفعال دری نورد و باغی که در دوت ملی که بمنزله انبار تابستان گشت</p>
<p>پیدل از صنعت تقدیر میرسد زلف یاریم شب مآثر است</p>		<p>مگر در است و بی نگرانی فغان پیش چشم سیه خاکی فغان پیش چشم سیه خاکی</p>
<p>عاقبت چون آبگشتم عریان زیر پوست در رهن تلخند دوزخم عریان زیر پوست همچو گل که دیم خویسان زیر پوست زندگی نالید گفت یخچال پنهان زیر پوست</p>	<p>بسکه عجز از بالید پنهان زیر پوست منیزم چون آبفرگان غاری پرکنم ساکر دو قابل مآثر بگل صنی ثمر گفتم آفتنهای مکان زیر گردنست بس</p>	<p>در آنگ می کشد بال جادوگر می کشد بال تو چو می کشد بال خافت نمی کشد بال نبرد است نمی کشد بال</p>

نزدکی

<p>اینکه از حرف لباس خلق نتوان بستن عصو عظم حسرت دیدار بسیار و بسیار حبیب چون غنچه آخر بال صحرای کشد</p>	<p>پیشتر خرمی با سست بران پرست نخل باد هم سر پا پیشم حیران پرست بر سر ساید افکند سست دمان پرست</p>	
<p>همچو کس آتش نر زور بر صفحه سیاه در نه من هم میکنم بیدل چنان پرست</p>		
<p>بجاست شکوه مآثره فغان خالیست ز جیب هر مژده آغوش میچکد انجبا فریب منصب گوهر خور که چو جواب ترشح عجز سحاب فیض نماند کدام جلوه کند شست ازین ساری غرور چو شیشه ساعت طلسم فقر غناست</p>	<p>زمین پرست دلتش بسکه سمان غا که جای تو همه در چشم دوستان غا هنر کیسه زین محرابیکان خالیست که آستین کریمان پاتوان خالیست تو هم بتاز که میدان امتحان غا پرست وقت اگر چه این زمان غا</p>	
<p>برنگ نقش نگین بیدل از سبک دمی نشسته ایم ز پا جای ماهان غا</p>		
<p>همی غریزی اری من سوخته جان بحث از یک نفس است این همه شور وین ماهیست گرچه خبری ساز کن این هر زده درانی در معرکه هوش که چون باد نشان</p>	<p>ای فریاد من هر زده باتش نفسان بحث بر یک گ گردن چیده چیده کان بحث بگذر که چون شعله بمیرد جهان بحث تا رنگ گردیده نگر و اند غنا بحث</p>	

۱۰۹
 در وصف غنچه
 غنچه ای چو خورشید که در عالم
 کای نو از پرده شادمانیست
 گفت خاموشی لغت بسیارست
 از ضیاء رخسارش حاصل
 جز گلگونش نیست چو کعبه
 نعمت کسان لیاقت گنج
 محاسن و سیرت انوار صفت بی دوید
 تشنه لبی سرشال پال تا از خوشی
 در دیده آینه دار جای آفتاب رسد
 در وصف ماهی
 ماهی که در خال بیند
 استعداد و دیانت
 باند که بر دوازده ماه
 نظر غنچه ای که
 در عالم کای
 بهای جمیع
 از استقامت
 دل آفرین
 خورشید

و شست ماه از دست با فسانه زحمت
فریاد که جز محسرت ازین در طبع نبریم

زین بحر کسی صوفیه نداشت مگر بوی
تا چند زند و امن دریا بگویم موج

بیدل و مظهر جیا پیشه خوشیت
از خشک لپی جاہ ندارد و گهر موج

چون شمع بر آرد و شام تا ز شمر موج
آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر
مشکل که بر دره بدلت ناله عشا
پیدا است که در وصل هم آسودگی نیست
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
بیتابی تا نفس از گوهر دل بود
پیچیده دو و نفس جوهر دلگست

هم چون بر پروانه ز نیت جگر موج
در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
در طبع گهر ریشه دو اند چقد موج
پیوده بدریا زند دست بسر موج
چون جوهر آئینه زند تا نظر موج
در روز حساب آئینه در پیش نظر موج
در گاشن این بحر بود سنبل تیر موج

دانا شمر حادثه را سهل ندانند
در چشمم بزنجیر بود تا نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج
نه شود حادثگی خاطر نیست دل شون
بر بقیار تو تشریف آبر و عجز نیست

که بخیر و نیست دل عافیت بگردن موج
آب چشمه آئینه نیست شیون موج
شکستگی است لباس حیرت بر موج

خوش بیدل اگر راحت از دودار

خوبتر از جنگ
مالی و بدین کلاه است و تابنده
علاقت در آستین بیک سستون
نزد ناخن سپید کلاه است و تابنده
سپید و دروغ بیات انظار و
نخ و بیخیا بی حاصل از سنگیان
آفت غار بخش بر غبار که دین
عبد خدا بنیاست و باز
نزد شوی و بیکی جان بنیاست
و از سر سودی غمزه بین که بنیاست
۱۱۱
دانا بیست و شش
بدن غایت آن پاک زندان
بغض است بدستان چند وادی
غفلت سپرد و هر که بغض است
پیشانی بغض است و هر که بغض است
کمال تو بخیر دست بخیر فانی
گردنت اگر چه بخیر این دل
چشم پوشیده همان بغض است
شست بد و در نه آفاق غبار است
چو در کان بغض است و غلبه
در عقل

آنچه آید پیش فتن باشد از این مشرب
نسوخ و شمع کم از جبهت گیسوی خیال
محو آنجا محو ماغ سیر آغاز می گنج است

میتوان طلوع مار سکان خندان عنوان
مقطع هم بر زنده شد از مطلع دیوان صبح
بر فروغ شمع کی دوز و نظر در آن صبح

تخم اشک میفشاند آه از خود میرود

غیر شبنم نیست پیدل از اهرابان صبح

باز بایان گشت لعل فوخا و دلدار سرخ
زین گیلستان در کین لاله از دیگر م
آن بهار تازه از میل حسرتخانه ام
شوق شبنم که جگر نگی بد امان اویم
سکیم از ناتوانی خون گل گان شود
زنگهار و در فلک مغرور آسایش
اینچنین ناله که خون آلوده ز دل کر گل
زبان همی هم اگر جوشد ز بهشتی مفت ما

غنیچه اش آمد برون از پرده زنگار سرخ
عالمی محو گل مدیغ آن ستار سرخ
میتوان کردون چو پر گل گل و دیوار سرخ
لیک گوشکی که باشد یک چکیدن از سرخ
تا و دم تیغ تو میگردم باین مقدار سرخ
جاملت زین خم نمی بد برون بهار سرخ
عند لیب با چو طوطی میکند منقار سرخ
کاین لباس تیره نتوان ساختن بهار سرخ

عافیت رنگی نداد و در بهار اعتبار

بیدل از در دست چشم لال این گلزار سرخ

چه ممکنست که عاشق گل صمن گوید
بعشق عین طلب شود دیده یعقوب

مگر بیاد تو خون گردد و چمن گوید
سفید ناشده سهرست پیر صمن گوید

زخم حاشی *
دل زده و چو سحر خفته است
آرزو و چو سحر خفته است
بکار آید بکشت چو خیال آید دل
رو چنان بکشت چو چیده باشد
خون بر زلفش چو بکشت
بجای طلب بکشد چو بکشت
روشن از نفس بکشد چو بکشت
عقوبت دردم سهرست
سازد چون نغمه در یکدال الم
۱۱۳
کفران کفر من بیدار چو نسون کفر
از تحقیقت بکشد از دلش کفر
خبر به بختیکه و از سحر نظر طلب
از ناله بیدل لعل شمع غزل
در دلش چو شبنم افتاد است
بیداری از یاقوت شده زلفش
شکست زان چشم خندانی
غبار

<p>پرواز کس بدامن نازت نمیرسد</p>	<p>گلهای انجمن چقد رشکسته اند</p>
<p>بیدل همین غاتو نومید مطلبیم</p>	<p>زین بحر قطره همه گوهر شکسته اند</p>
<p>اگر محشوق بهیرست که عاشق و غدار درین دری که قطع الفت است سبب سبب کم نیست که برهم زنی بر تعلق بخفته نایب دام معذور می دارد بر آن اگر امید است از دوق مطلب گسل قدیران تو افع میکند عیش جوانی را خیالی میکند شوخی کدام اظهار که هستی فتا پورده گانیم از مزاج ماحی می پری اگر جویم یا جویم که ایم یا گوهر باند از غافل پیش باید بر دسوائی</p>	<p>تماشا مفت دید نه ماحبت رنگها دار بنالیکسی بر هر که چشم از آتش دارد چو مژگان هر که بر خیزد ز خود چندین دارد ناز مجربان پیش از قضا کردن قضا دارد جهانی را که در سایه دست عاوار پل از بهر و دایه خویش نیست خود و تاوار هنوز این نقشه ها و خانه نقاش دارد فضای عالم مو به کیم یا قضا دارد دو نقشی نمی بندد که از او دارد که جنس جلوه عراست چشم ماحیا دارد</p>
<p>حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل</p>	<p>تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد</p>
<p>باز میتیم احرام چه در می بندد عرض جویم ندی بی حسدی نیست</p>	<p>گر غبارم نفس صبح کرمی بندد در نه چون آینه دست بهتری بندد</p>

بوجای پیوسته
 گلشن و ز سار عشق نازد
 ساغر آب و کجاست سر تو ازین
 زین بحر قطره همه گوهر شکسته
 بیدل
 بیچ لایق پیش بیدل
 بیچاره قاضی که چشم از آتش دارد
 زین بحر قطره همه گوهر شکسته
 حکایت
 بمان سخن بود گرم بیان
 بمان سخن بود گرم بیان
 ۱۱۵
 دیوان بیدل
 سطر کرده ام چون سیاه
 تجارت ز نزدیک دور
 نصیب کردم بهر دور
 چوین پیش دیده ام
 چون موج دیده ام
 از فکر سنی نظیر
 بیچ لایق پیش بیدل
 دیوان بیدل
 در آن برده جا کرده است

ابلیس نیست که این هرزه را طلب
 فکر و لالان همه تشویش عبارت ساز
 تا بکی قصه مستقبل باضی بخازند
 کسب جمعیت دل بسته نبط نفست
 شمع این محفل از داغ عجز حیت گزند
 بال پر یحیی ناله شکر می بندد
 فطرت آبله مضمون دگر می بندد
 با خبر باش که افسانه نظری بندد
 تنگی قافیه موج گهر می بندد
 آنچه در پافکنم عجز لب بر می بندد

نالام داغ شد از بی اثریها بیدل
تیغ چون منفعل افتد بسپرے بند

هر کجا عشاق را در طلب منظور شد
 بود بی تعمیر صفت ناکی نجات
 آبله پاسعی با مودی نمی آید کجف
 برق آفت گر چنین دارد کین اعتبار
 ز نیمه حسرت که مردم کرد و خارش مود
 چون سحر کیم نیست گر عرض غبار دادیم
 دل شکست اما کسی بر ناله او پی نبرد
 ساغر عشق مجازم نشسته تحقیق کرد
 کاش چون نقش قدم با عا بر می خست

رفتن رنگ دو عالم خون کینا شود
 دل خرابی کرد کاین میرانها معبود
 ریشه باک از دیدن مصلحت باور شد
 حبس من تا عافیت خواهم کین مور شد
 جمع شد خمیازه خند و دهان گوشت
 بیش ازین توان بآن نفس مغرور شد
 موی چینی جوهر آینه فغفور شد
 مشت خونم جوش مجنون میرود مشور شد
 بسکه سحر نارسائی کرد منزل دور شد

عمر باشد پیدل احرارم خموشی مستقیم

[illegible]

آخر این ضبط النفس باعث فروش صورت شد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنند
 وضع نامنقعی سخت خجالت دارد
 موعم از مشق پیش رفت بطوفان
 بوی گل تا کشم رنگ بانی نه کشم
 عمر باشد عرق آلوده تلاش خشم
 نرگس یار بجا لم چه اثر با دارد
 یار را باید از آغوش نفس که در غلغ

خون شوند نه که ز خود چسبند و بجا و کنند
هر کجا آئینه هست ز من یاد کنند
یک که معنی افشردم ارشاد کنند
نیستم سر و که با در گلم آزاد کنند
نه سیمی نفس سوخته ام یاد کنند
معنی منتخجم بر سر من صا و کنند
آفتد در دور متا زید که فریاد کنند

من بیدل سبق مدرسه نسیانم
هر چه گردید فراموش مرا یاد کند

شبهم آهی دل از حسرت قاتل برون آمد
سرخ راه گم کردست در حوش شکم امکان
بکشش لبان خوان ادا جزای چهائی را
نذار و مفرق عجزت مقام غم و نفهیدن
رهای نیست از بهستی بغیر افراغ گردین
و مانع خاکساری هم عرج نشسته دارد
که دارد طاقبت محشیم طوط جاب من

سزاشک نمیده باله نشان از سبیل بر دلی آمد
طلب آب کبک فانی دانه ز منزل بر دلی آمد
دل از خود جمیع کردی عینده مشکلی بر دلی آمد
سخن صد پیشین باخورد از زبان دلی بر دلی آمد
ازین بیای عمرت هر که شد حاصل بر دلی آمد
من آمیدی و دماندم تا ناله از محفل بر دلی آمد
محیط از خود تو گریه و تپایدان بر دلی آمد

عالم در مس کرم
 هر گیسوی پای چه بیدار نیست
 ز تو ای قاشق شنیدم به بندش ز پای
 زبان به شنیدم که من خالی از بندیت
 ماهییم به ازین کیسه بختگاهم
 زگر میان تو گیم قیاس به سباده و
 نشان تو ای ششاس به سباده و
 سفید جان شور به خاندست مدعا
 سباده طور به میان که هو شش
 ۱۱۶
 به شنیده است به هر گیسوی
 و از سباده است به جهان از بندیت
 شناسایی به هر گیسوی شود ز بندیت
 به است تو قاشق است دام قیاس
 ای قاشق زرد و سیاه به لب زرد
 ای قاشق زرد و سیاه به لب زرد
 ای قاشق زرد و سیاه به لب زرد
 ای قاشق زرد و سیاه به لب زرد

<p>معجری از ان شوق که دلین تو باشد پوشیدگی آینه عریان تو باشد هر جا اثر لغزش مستان تو باشد قربان تو قربان تو قربان تو باشد چینی که شکن برد و امان تو باشد یار بکه نفس جنبش مژگان تو باشد پیدا است که حیران تو حیران تو باشد</p>	<p>جمیعت از ان دل که پریشان تو باشد عشاق بهار چستان خیال اند هر نقش قدم عالم خمخانه ناز نیست بینید که دل در طیش یاس نمیرد سر خوش تبسم که ناز بهار مست در دل طیشی میخکد از شب بهستی نظاره کوئین کوئین پیر و اخت</p>	<p>باید که به بخندید غنی بران بود انصاف به کن فرزند بود و در پیش حصول به نقد بهر دی بکار به سر انجام رسوای آورد و بکار به بین شد که بفرزند نقشه بود و دیوایی به سر نیز دید بود و کلمات مردم ازین دست به کلمات مردم ازین پست به کلمات مردم ازین رود و دست به کلمات مردم ازین دیوان به کلمات مردم ازین ۱۱۸ کوست به کلمات مردم ازین پیر به کلمات مردم ازین حکایت به کلمات مردم ازین بیدار به کلمات مردم ازین انضای زبان به کلمات مردم ازین مجلس به کلمات مردم ازین از کلمات مردم ازین بسم به کلمات مردم ازین</p>
<p>میدل سخت نیست جز انشای محبت کو آینه با صغیر دیوان تو باشد</p>		
<p>تجیر آینه آفتاب میگرد شکسته بان نظاره خواب میگرد دیمیکه قطره باله جاب میگرد چون نقطه بگذرد از خود کتاب میگرد که آرزو چقدر به تو آب میگرد</p>	<p>نگه ز روی تو کامیاب میگرد کنند گردن آرام نارسایست غور عشرت ما با شکست نزد نیست زعافیت گره اعتبار خوشی تنم زیل کاری اشک ندانم در یاب</p>	
<p>نفس بسینه بیدار شعله شوق چو دود در قفس سحراب میگرد</p>		
<p>بباله نوزش از بوجی که گوهر آشتا گردد</p>	<p>دی بر دل اگر پی که در تماشا گردد</p>	

طربش سیستایا فاضل بهر بود و دانش
ملک کنون فرازی تا سازد دهر پایست
طواف خاک مجنون کعبه از کو کهن تا کی
نم هستی ز خجالت بهمت من بر نمیدارد
بهوای بهر زده گردی سینه زبیر موج ز باغ من
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم
بخاموشی رساند معنی نازک سخن گویا

نگویدست این بگفتند را خود کرد اگر د
که فی اخیز جرم کشتیابو ریا گرد
اگر سودای سفرای بگو تا که دگر د
که می بینیم عرق صراپ آب بقا دارد
مبادا همچو گرد اجم سرمانده پا گرد
زمن رنگ امید اینجا بدانم تا با گرد
چونواز کاسه معنی نماید بی صد اگر د

واللّٰہ گاہ را لازم بود پاس نفس بیدل

بدام ریشہ افتد چون گره از وایه و اگر دد

بلاکشان محبت گل چہ سیرنگ اند

لواء کمر طائر ساق مقصد دوست

ز و سیر بر مینا نه خ و جی

شکستند و برنگی که عالم رنگا نه

سودش باشد که من از اسید گار بنکند

منه بشوید شکسته سنگینه

از خلق اینهمه میگانه نیستی بیدل

تو هرزه فکری این قوم عالم ننگ اند

عدم زینتش بہ ہا نے نہ ارد

لشاور بست خیمت حیرت آراست

کسی از مستخرجین خود را بد

وجود دست انچہ امکانے ندارد

جہاں سدا و نہا نے ندارد

سازمان بهاء و عزت فرخنده

که در عالم بچوبی
صفت و قوافل را از اسب
بدون نبات و از اخلاص
این نکته صاحب کمال و بلبل داد
راغب بار خال و گرافسون و
پیرنگ نام پسرین و عظیم
و دامن پسرین و پیرنگ راجا
سیر و گریه از سطحات غیر عظم
از اسباب نشان و نیز از ادراک
تا و جو که نقش نیست

[illegible]

محببت دستگاه عافیت نیست	تجیر رابط مشرکانه ندارد
بخندای صبح بر عریانی خویش	گریبان تو دمانه ندارد
نظم دوری از وصلت نشانه	نفس در سینه افغانه ندارد
چپه دانشها که بر بادش ندا دیم	جنون هم کار آسانه ندارد
مروت از دل خوبان مجوسید	فرگستان مسلمانان ندارد

خیال زندگی در دست بیدل	
که غیر از مرگ در مانه ندارد	

سازگرد انتظارم مستفیدم کرده اند	رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند
نقد ام اما مقیم سازم و هویم نفس	در خیال بادیه منانی پدیدم کرده اند
دیدۀ قربانیم ترک نشاط حسرت	از کف خلوت طراز بیای عیدم کرده اند
یاس کو تا همتم سامان آزادی کند	عالی را دادم تسخیر امیدم کرده اند
آرزو تا بگذرد زین کوچه بی تلقین درد	طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند
حسرت من می طید عهد و نشن من کا کشت	در دل هر ذره صبا بعل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سبایم خم تسلیم سخت	
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند	

روشنه لان چو آئینه بر هر چه رو کنند	هم در غلسم خویش تماشای او کنند
این موجه که گردن دعوی کشیده اند	بهر حقیقت اند اگر سرفرو کنند

یک عالم پیدا شدند
 یک عالم که نامی شدم در دفتر نام
 بود نسبت ظاهر هم دیده اند به از پیش
 اسی تراشیده اند به مرام تعلیق آن
 چاره نیست به طبیعت مردمان چاره
 نیست به اگر از خلق بر آدم نفس به
 نیند زدن با دو چرخ پس به چو قانون
 با تکیه بر کشت سازند کن به کشت
 افشای راز یکی در دست فواید
 یکی دشمن بد دل من نام نمانم
 دیوان بیدل معانی
 ۱۲۰
 حکمت از چادر خود دل خیمه کش
 اگر به نظر است چون مرگ کشت
 از جا غیر دور هم چراغ معنای
 هر چند وقت است در خیمه کشد زدن
 چون زده سبزه بود زینهار انگشت
 منتظر از عالم خون کبریا تا به چمن
 عوام در خیمه کشد زنده نری جیل
 بی نایب از آن زنده است که قطره
 به سرفروایم محبت کو عهد
 بنید

عقداست از قلم و امکان اعجاب بنفش
حیرت متعجب گری باز از وجه باش
ای غفلت آبروی طلب پیش ازین منیر
آسوده ز می که اهل فنا پیش از اتمام
تمثال عافیت نکند گرد این بساط
شونخی بسیر عالم ماورای منیر

اینجا بهار را قفس رنگ بو کنند
کیسوست آنچه در نظر چار بو کنند
عالم تمام را راست کرد جستجو کنند
از وضع خویش خان کجسم عدو کنند
آئینه با کمرش بکستن غلو کنند
چشمه کمر در آبله پافرو کنند

بیدل بابین عزوت اگر باشد انفعال

باید جهانیان ز حبسینم و ضلالتند

بعد از آنکه سینه خوار سیاسی می‌فرمود
کمیت گرد مانع رنگ طواف برگردد
جهان پیش طبع بی باکست نه از قوتی
از هوسهای سری بگذرد و انجام تو
باقدم گشته چندین فکرت شست
شیع تصورم هر مل زرد و داغ تو
بیدل انجام تو شامخ و جانگسخت

ای از خود غافل نه مانم خوش گنجی میرو
خون بابا و دست غمخوای نخواهی میرو
دایم گنجی در هزار دستت سیاهی میرو
شش این مفضل مبالغی کلای میرو
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرو
آتشک من عمر سبیت تا گردید در آهی رو
این همه سحر نگهبانی نگاهی میرو

زهر مودام بر دوشتم گرفتار خنجرین لید
من در خون غلطیدن تو عالم زیر سید

ز خاطر نافه مو شرم سبکساز اینچنین باد
و عاشق اینچنان سید بدله را بخنجر باد

[illegible]

<p> سازند که بسی درستی بهم بود آوازی توان داد و گفت نصیحت داد بر روی تحقیق دیوار بس بنیاد که بی کس نیست گریبان ندانست رای توان کشد محبت دل بشتر عزت همه را بر سر مست اگر هم محبتان معذرت دارد بهیچان نمودن هر کس در بغل دارد هم رسان جان خود را گدازد </p>	<p> نگه خواندیم فرمان نشسته بر خون بمزدن چه کرد و خواب از دست کسی فرغ ز حال ابد اگر نیستیم یکانه قدردانم ز پانشت آتش نشسته ناکسته ز پانشت محبت چه روشد از غایت غفلت اینان چو اسیر جبارانید و خوار ز خاک جوران </p>	<p> بد رس عجز مطلب یاس تزلزل را بخین باید گزار از انصاف می پوی خبر دار بخین باید که در عرض رنگی ریش و سار بخین باید بسعی مستی هم عبرت کار بخین باید که صاحب گم ست اینجا بسیار بخین باید همین آوازی آید که ناچار بخین باید </p>
<p> دوران بدیل در کلمات ۱۳۲ بدرستی و بی عدالتی بدرستی و بی عدالتی </p>	<p> نفس هر دم ز قصر عرشی میکند بیدیل پی تعمیر این ویرانه معمار بخین باید </p>	
<p> بسیار از جبهه غالب بافتار بسیار از جبهه غالب بافتار بسیار از جبهه غالب بافتار بسیار از جبهه غالب بافتار بسیار از جبهه غالب بافتار بسیار از جبهه غالب بافتار بسیار از جبهه غالب بافتار بسیار از جبهه غالب بافتار </p>	<p> ز نفس فال تن گسائی دل آستانند خواب است آرزو که مپیدن بالند ساده بود آینه امکان تنال و مولی بحر که بهر نشتان کان کیهانند ایشانند کعبه تجلی نفس هرگز تحقیق نیست چون جرم از بسکند آهنگ از دستم </p>	<p> بید ماعی کرد گوش منری آستانند عافیت جستم دماغ بعلی آستانند مستحق حق کردند و باطلی آستانند پیشتر از خاک گشتن ساحلی آستانند هر کجا گشت ره سر منری آستانند گرد با خواست هر جا عملی آستانند </p>
<p> سرمه از جبهه غالب بافتار سرمه از جبهه غالب بافتار سرمه از جبهه غالب بافتار سرمه از جبهه غالب بافتار سرمه از جبهه غالب بافتار سرمه از جبهه غالب بافتار سرمه از جبهه غالب بافتار سرمه از جبهه غالب بافتار </p>	<p> دست هر امید محکم داشت نمان گل یاس تا بیکس نباشد بیدلی آستانند </p>	<p> محرم آهنگ دل شود سر بر آواز بند ایک نفس ز خامشی هم آینه بر آواز بند </p>

خونچ دیوان در بطن از سر زانو بستن
عاقبت بنی نظر پوشید نیست از غیب
ناله میگویند پروازش بجای میرسد
خواجه آهنگ بساط کفر امانت کرد
دستگاه ماومن بر یاد حشرت رفته گهر
بر طلسم غنچه تمهید شکفتن آفت است

ای بهادر مکر و مصلحت را بپایند از بند
انچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند
ای اثر مکتوب با بر شعاع آواز بند
بی تکلف خویش را چون غنچه آواز بند
هر چه بی بینی خود چون نگ بر آواز بند
عقده از دل اگر و اگر کرده باشی باز بند

میدل اینجایاس طلسم فتح باب مد ماست
از شکست دل کشادی بر طلسم راز بند

به پستی و اندامی هر که از درد نشانی دارد
بجز دشت نیا بد اندامی جهانگوی
تاس گر کنی هر کس رنگی میرود از خود
دماغ خون من چون اشک نمی نمیدارد
بلند بیا پستی متهم شد از تن آسانی
برنگ آتش با قوت بالیدست و من
در عزت زدم که منافع کنی و دشمن خود را
بعد گذر ز غلانی بچندین رنگ پیدائی
غبارم بر غیر درگونی سر زانو شکست

سحر از چاکهای ل بگردون و بان دارد
چمن از برگ برگ خویش و من بر میان دارد
طپشهای سیکه دارد بجز گوهر هم گمان دارد
که استغنا بگیرد دست بیت امتحان دارد
براحت گزیده پردازد زمین هم آسان دارد
بحسرت رفته شود وقت عجب ضبط غلان دارد
نداستم که زین دیگر موس چندین کان دارد
همان ناموس بختائی مرا از این دن دارد
غبار وحشی من غیر از این با نگان دارد

سجده تا بکشد
که بتوسی در دست خن خلعت چاک دارد
و شمع را از آن کات ریح خلق بسیار
متن آن زین تنانم نماید که یکبار
عید که کعبه دل چه خویش نیستند
ما چو رفیق در گن خویش و دیگر خیال
از کید غمش شادمانند و دیگران
خوندر دیده اند اگر کربان دیگران
برخی آرد از غافل آباد آنکه کده
این دران گویند یا جانشینی
۱۲۳
دانشمند زبانتی توانی فیه
گوش ایجا بگری تا از ده غیب
توان توان شنید نظر اظهار کردی
تصدیق اینست که و اگر بدیدل
تو نیست چو نبخت غن و حق
بعل کردی درک نقد بگره حق
عزل شده نعم عقد علی
تو نیست هر نه قدم غلامه تپاست کج
دیوار

انشا پرانند عرق به چو سحاب
 سبب از آرد و دم فو به بر آرد
 عرق به خنک دست می افروخته اند
 انتظار چنانکه خاک بر سر
 به نفس رسیده از غم و غم
 درین حال است از نیکو از نیکو
 ۱۲۶
 عرق به چو سحاب
 سبب از آرد و دم فو به بر آرد
 عرق به خنک دست می افروخته اند
 انتظار چنانکه خاک بر سر
 به نفس رسیده از غم و غم
 درین حال است از نیکو از نیکو

کسی ادعوی آزادی چون برون میزد
 نمی گنج بچشم شوق حیرت آینه شکم
 چرا زین آبروی خود بنالستون غم
 ز خود کامی برون آ جاوه فحوت تاشان
 بسودایت چنان ارم که در جلال پیشانی
 مشغول تعجیل هارکان نذرین منزل
 چو شمع کشته از خاکستر خود دیم باین
 یاد شوقی که جفا بایت دل ما شداد بود
 و انگره آینه گردیدن گره از کار من
 زندگی انتقم میداشتم غافل ازین
 ببلبلان زدن بارگاهامی کشد
 عالم نسیان تاشاخانه غیب سیرست
 سرله کنون نسوخته خاموشی از من میرد
 صد گارتان چن بخیودی طی کرده ایم
 مفت ماگر سی ناکامی باستغنازیم

که و هر چه فصل از بی نیازی میزدان
 بهار گاشن آئینه را شبنم زیان دارد
 که نقش از دل فرهاد بر سنگش نشان دارد
 که حجاج سفر از می همین کینه دبان دارد
 نمی در پیرهن تحرک بغض توان دارد
 جز سها از شکست سنگ گل این کاروان دارد
 خمشه های داغ غم آه در زیر زبان دارد
 در شکست این شیشه آهوش مبارک با بود
 بند حسرت سخت تراز بفریاد بود
 اگر نفس تیغ دو دم در دست این جلاد بود
 که پری میزد چو رنگ خوشنیم آزاد بود
 عکس بود آن جلوه تا آئینه نام در یاد بود
 یا وایا میکه موهم تر نسیم فریاد بود
 لغزشی با هم برایت خامه بهزاد بود
 ورنه دل مستقی عالم سرب آید و بود

پیرم چون ساعه تکلیف جان کندن نداد
قامت خم گشته سیدل تشنه فریاد بود

توان اگر مرد دوران گمان گردید
 چه بر ما که نشد جمیع ما بخود خندیم
 ز خود برآمدگان کفلم برون تازند
 که بعلت خود داری از جمیع جداست
 بهار چشمتانگی بنار و حشمت داشت
 چون طفل اشک میر من از سانی طبعم
 ولی بدست تو افتاد و رفت شش و پیر
 خوشتر که عشق کبر و امتحان پردازم

بگر و خواهنش کید اکتیوان گردید
 هوس متاعی تا عافیت کان گردید
 نفس دو کام گذشت از خود و فغان گردید
 نیاید این همه بر طبعها گران گردید
 شتر کاغذ باینز گلشنان گردید
 ز خود گذشتیم اگر در سرم روان گردید
 بروی آئینه صد رنگا میتوان گردید
 شکسته بانی من در نفس نهان گردید

عدم سرانجام جهان تحیرم بیدل
 غبار من بهوای که ناتوان گردید

وحشت مار تعلق را نم توانست کرد
 در جنون زاریا با حشر کین اکتیم
 اگر دولت صافست از کوهی نیاید پاک
 آرزو غن گشت ز استغنا مشغولان
 نیست در محبت جز دل تیار بین
 موج گویا بهر خشکی نشد محتاج آب
 در عدم هم قسمت خاک جهان آوار است

باد به پای کس در جام توانست کرد
 آسمان هم کینفس آرام توانست کرد
 آفتاب منقش آئینه را به نام توانست کرد
 من دعا با کردم او دشنام توانست کرد
 ماهی اگر فلس فرق نام توانست کرد
 طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
 مرگ غار مرا انجام نتوانست کرد

کشتن و دانستن
 تامل در سوال
 معنی در فتنه
 احوال خلق بطول
 و سپردن این ناسر
 حکمت اسرار را در چو چرخ
 روشن جواب در عجب
 نقش کرب و در خجسته
 از این بهر نه انجاسی
 شکر کبریا
 انفسه
 دل از غنای
 لغت اگر دوی
 سخن ترون
 جلوه بوشی
 گرچه بوشی
 که سازد در
 کمال

<p>این کین شدن خاک ترک نام نتوانست کرد گر و این کاشانه سپاس نتوانست کرد</p>	<p>اگر ما شور و خاسر ماند از سختی تا ما در دل فسرمانه بسبت احرام</p>	<p>در سخن جان اسرار است چه عین آشنای سخن به کلام شست بجای سخن به چهره و دان سخن تا قرن است دلس به چهره جان بکلام بایست دلس به نفسهای سخانی مانده دلس به عالم نمرود و دوزخ مانده است به تمام لونه اند و سخن بهره از سخن نیست آنگاه که در سخن خاک به آنگاه که است به احوال اول دو آن بیدل ۱۲۸ و او در آخر وقت که در دست نفت ندارد و وقت به حقیقت درین جوانی جمع کردن به گشت و بازی بهره دارد و خطاب به گشت و بازی بنافا به بستر نشسته و به بستر که از سخن در جهان به بستر اشارت شده در خط به گاه فک سخن به بستر به بستر اسرار من به در دل زوم</p>
	<p>آب زو بیدل بر آتش عمر با چشم ترم آن شکر یک نگه انعام نتوانست کرد</p>	
<p>باغی هم زان خلی بی نیک نگین نشد گر فسون عا محنت کشت آهین نشد این غم هرگز آب آینه سنگین نشد کیست دیر بهار آینه خود بدین نشد</p>	<p>چون غن از رخ زخم گلچین نشد و غم از دوا رنگه های غای بی اثر بالباس فقر از آلاش دنیا پاک تا رستی در تاشا خانه من غیبت</p>	
	<p>بسکه از دست بیدل از غبارت ولی تا له هم این مصرع بر حسته را تضمین نشد</p>	
<p>آهنگ جنون و امن آداب گیرد تا خلق ترا تنگ چو گرداب گیرد کار و ز سر غ من گرداب گیرد تا چند دل از عالم اسباب گیرد مواثر آتش من تاب گیرد</p>	<p>تا ساز نفس را کم مضرب گیرد تا نشنه لبی ساز مخور آب ازین بحر دل مست جنونست گویند خورا آخر کبر محو شود پنج خم موج بی کینه ام از خلق بر نیکو چو پاوت</p>	
	<p>بنیاد تو تا چند شود سه ره عمر بیدل کف خاکی ره سیلاب گیرد</p>	

صبحی بگوش عمرم از دل نوا رسید
 دریاست قطره که بدیرا رسیده است
 قابل باثر نه ز فلک شکوهان خطاست
 برق شرار دیده از چشمم پیرس
 تا وادی غبار نفس علی نمیشود
 چون صور ناله بگذرد از بند بزمین
 قانون خیر باد نفس سار مغلسیست
 تنهانه من جنون اثری بوی و شتم
 از خود گداز شستن است فلک تاریگاه
 رنگ پریده قابل گرد سرخ نمیت

کای بخیر بانه رسیده آنچه وار رسید
 جز باکس در گرتواند بار رسید
 غم نیز نعمت است اگر اشتها رسید
 بلی نشانده ام که ندانم کجا رسید
 نتوان بمقصد دل بید عار رسید
 صد جانشت حسرت دل تابا رسید
 هر چار رسید از کف خاک عار رسید
 گل نیز ازین چمن بدافش هوا رسید
 ساکن ذری ز خود نتوان هیچ چار رسید
 جایی رسیده ایم که نتوان بار رسید

پیدل من آن سرشک ضعیفم که از شره
 با خاک هم بلند ترش چندین عصر رسید

شب که از شوق تو پر از مبهال رنگ بود
 خواب راحت باخت دل آخر با فسون
 هر بن مویم بدیچی آشیان حسرت
 ناله اما از گداز شیشه موزون که بود
 نوم طوفان کرد هر جانم سرگردم

استخوانم در تخم چون شمع مغز رنگ بود
 دست ترگانی بهم آید تا وزنگ بود
 یکسره چندین گریبان نغمه این جنگ بود
 پیش از نیم قفل آوار شکست سنگ بود
 ساز را در اخیر باد عشق پیش آهنگ بود

کامه برین غایت نیست
 در اینک ام جلوه شوق چیست
 شد قطره دار زخون و بدندان منی
 درون و درون شد تار و تار
 قوه چک در کف دست
 اینجاست شمع این محل
 اینجا خنجر خدای شود بخت
 از سبوی چوب خدای باید بویاب
 وجوب این دریا از سبک باید بویاب
 آغوش خنجر خدای اگر در طلب بوی
 چنانچه در عمل صوری نایب بود
 ۱۲۹
 بر نهار دمی نازد دست اگر از ناله
 و فدا دمی به یک نفر علی بنیروز
 گیرد پس با تشنگی ساز تا بطوفان آید
 نشتر نودی و با گرسنگی پروا داد
 بقیع مزله از شوی رب با سب
 گردن ز ناله ای که در خون سارنگ
 بلای آسمان در پیش است چگونگی
 پیش بیک اندک کعبه در زمان
 رانده

<p>رنگی بر روی نیست از بسکه میکانک بود</p>	<p>بی نشان گریستی داشت نعل گیسوی</p>	<p>ایندی که هیبت از انقباض در دهن دوی آغوش غازی که گیسوی</p>
<p>قطع چندین جاده پانز از رنگ بود</p>	<p>اشکم از غریبم بر دوش صد ترکان گشت</p>	<p>عاقبت چاک سوالی با گزند قافس شکایان کا کا لافاف و بسی نفوس</p>
<p>فکر مخون سطر از زنجیر روشن میکند خوبه از سبج آتش دیر روشن میکند بزم مار خجالت تقصیر روشن میکند خانه برق از دم خجیر روشن میکند صورت خجالت لبه تعمیر روشن میکند خاک نافیس هزار اسیر روشن میکند شمار از راه بی تاثیر روشن میکند آتش این پنجه شیم شیر روشن میکند روزگار آینه ما دیر روشن میکند</p>	<p>عقل اگر صد سخن بر روشن میکند استغفار فیض عشق از خامی میکشتم از عرق جگر به فسون چنان نهیم گذر از صیادی مطلب که صحرای امید اگر خیال آینه وار اعتبار ما شود عالمی چشم از غریب ما به بیت آب او و این نو میدی ای ارم که در غم زانو ای شده ز غمت گاهت جلوه از غمت گر می نه گاه که امکان جلال عشق بود</p>	<p>درانی کا لافاف و بسی نفوس نیستند دل و قوت سر زنده کار و راه سینه دوی چون آتش در فتنه روشن یعنی در هر یک از فقرات خود شده نموده اند از این کاران این غایت ۱۳۰ کشت و دانه ز نور و نور این را به دوت به جگر تیرین کلمات بجای آتش در غم زانو بقوت کلمات چون منتظر نیام بجای باران غمت در باران گر می نه گاه که امکان جلال عشق بود چشم و دست و پا به پا بازگشت به جگر تیرین کلمات بجای آتش در غم زانو بقوت کلمات چون منتظر نیام بجای باران غمت در باران</p>
<p>همچو کس در بر نه زو بیدل از زندان گنج</p>	<p>عجز نا این خانه و لکیر روشن میکند</p>	<p>چشم و دست و پا به پا بازگشت به جگر تیرین کلمات بجای آتش در غم زانو بقوت کلمات چون منتظر نیام بجای باران غمت در باران</p>
<p>درین مغل عرق می پودر کربن</p>	<p>قدح می در کف دست شمع گل و تین</p>	<p>گره و طرح بی هر چند افزون نا اعراف کمند نارسالی و غم و سران چنین دارد</p>

<p>بهر جا هست و آنه آسیا زیر گمین دارد زبان جوهر آینه آهنگ حزمین دارد اگر او ردول در این راه در دین دارد سر سر خاله آینه نام یکدل زمین دارد نفس تانازد اسن بر زنده مدراک چوین دارد</p>	<p>رهای نیست مارا از خاک بی خاک گردین بحیرت گوش نه که برده دل و کشتی حرفی نمی خواهد کسی در اغبار آلوده بی درد تو بر رنگی که خواهی جلوه کن تنگنا دل اشتراکی تعلق نیست مانع حشمت بار</p>
<p>سرمه دو داهم شعله ام داغ دلم بیدل چو شمع از حاصل سستی سر ایا همین دارد</p>	<p>بی یاس دل زهره چه دارد گل دارد زهار بی رفق مجنون روشن گیر هر جا روی از برق فنا جانتوان یک غنچه بعد رنگ گل افشان خیا دنیا الم غفلت عقبی غم اعمال نگذاشته از راه بجای نتوان بود</p>
<p>پاسون دست تو هزار آلوده دارد که عافیتی هست همین سلسله دارد عمر نیست که آتش بی این قافله دارد یکتائی او این قدمه زده دارد آسودگی از ماد و جهان فاصله دارد همه شد ار که پای تو همین آلوده دارد</p>	<p>اور در سر گل چند دانه لعل بیدل غزل با شبنم صله دارد یار شکست شیشه من از چه نیک بود جستن ز صید گاه مرادم خندک بود</p>

<p>بر دل مایوس بیدل بپشت سستی گیم غیر این عقده کاش از سعی ندان بشکند</p>	
<p>رنگ دست اینک بر و شمس گشته زین خانه گمان همه یک تیر گشته خنجر اگر شدن نتوانند دسته اند این رشته تار نفوذ افک گشته اند وامانده گان که کلبه و ان گشته اند</p>	<p>نقش وئی بر آینه من بسته اند آفاق نیست مرکز آرام تحسین اینانی روزگار برای گوی هم بیگانگی از وضع نفس مال میزند مار اهرمان بجاکه ره عبور و اگذار</p>
<p>بیدل بچسبه است که بر طلمسم آب نقد نیست آنکه در گره اشک بسته اند</p>	
<p>با مان نشان بر گل آن بهار ماند مشت غبار من برده آفتاب ماند مزدور و رفوت دست چون بر آب ماند دست هزار سنگ بر ریشه رانده چند ان شکست که نفس غبار ماند در بحر نیر گوهر من در کنار ماند شد سنگ ناله که درین کوچه سان ماند آن گوهر گشت همان خاک کسا ماند</p>	<p>دلدار رفوت دیده بکیرت دو چار ماند مترگان ز دیده قطع تعلق نمیکند پیری سرخ خجلت عمر گشته است آخاکه من دست نفس عمر می کشم یا سمنده او در خط اطهار ناله خود واری عقده محرومی آر مید ز هزار خوکن بر انجانی آنقدر دل را پدیدن از موی تو بر نماند</p>

[illegible]

کاش با هم یکدوم باشم خوش میسیم
یک گهری بسطوح بحر لعل کان گل گردد

شمع در انجام داغ حشر آغاز بود
هر سری انداخت جمعیت گریبان کار بود

نیست بیدل غیر از اظهار عدم اندر جهان
تا خوشی پرده از رخ بر فلکند آواز بود

تا گرد و باج شریانی میرسد
دیو انگار هزار گریبان چیده اند
در جستجوی ناگشتی ز حشرت سراغ
عبثت نگاه عالم انجام شمع باش
زاهد داغ کعبه کوثر رسانده ایم
آخر بزرگ نقش قدم خاک گشتن

سعی طلب بر آبله پانمیرسد
دست طلب امن بحر انمیرسد
جله رسیده ایم که غفایمیرسد
هر جا میرسد جز تیر پانمیرسد
معذور کاین خیال اصبهانمیرسد
آنیکه پیش پا و کسی و انمیرسد

بیدل غریب ملک شناسای خودیم
جز ناله به سبکی پانمیرسد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد
در آن شور قیامت شده نشیده
فیض ازادی اگر کرد کشاید چون صبح
نیست دیوانه کیفیت صحرافل
چشم تابان غالی خیره اروقفاست

شاه زین می بچوش گرفتن دارد
پیشین بنجبران گوش گرفتن دارد
یک رسیدن بعد آغوش گرفتن دارد
از جنون هم سابق خوش گرفتن دارد
خبری پشت خم از دوش گرفتن دارد

برایان خدای بیک
صفت جلوه و تیرگی میکند
است آموختن و بین
خیال محاسن و بین
نمودن سبب و بین
چون کسی از عشق از
شست خاک آدم نیست
کربان عالم نیست
او را که یعنی آن
امدیت را بانی حکم او دلف
کلمات دم او به دال
نم حقیقت عالم
آدم حقایق کلام
بازی داشت
داشت به لب چاه
نان برنگ صفت
بودند مثل لای
گرفت در آتش
عظمت در آتش
کاین در آتش

بسخن قانعم از نعمت الوان بیدل
رزق خود چون صدف از گوشه گرفتار

<p> رمز آشنای معنی هر خبر و سر نباشد غفلت سپاه شقاق خواران فساد نال مار بزرگ شبنم در آشیان خورشید برقی ز دور دار و سبک گامه تجلی هر چند کار فرداست امر و زلفگی پیداست از ندامت عذر عیسی خواهی بخلق رو کن خواهی ال کن </p>	<p> طبع سلیم فضل ست ارث پدر نباشد بر دیده بخت غفلت گروش کر نباشد باید بدیده فتن گریان پر نباشد ای بخود آن سپید دل جلوه گر نباشد شاید ز مانع طاقت وقت و گر نباشد شبنم چه داناید گر چشم تر نباشد ای عالم تا شا بر خود نظر نباشد </p>
---	--

۱۰

اگر شوق برایت قدمی پیش برآرد
چون ناله بنالیدم از خویش برآرد
آنجا که خیال تو دهد عرض محمل
تنهایم از هر دو جهان پیش برآرد
نومیدی سود از دکان تیر و عا
امید که آن نوحه نوریش برآرد
با برق سواران چه کند سعی بجا
وامانگی هست اگر پیش برآرد

بیدل چمن آسائے گریبان خیال است

یارب که نشود آنکه سمر از خویش برآرد

جنون اندیشه را بگذارتاوان و قیام

در کربلا بر سر طریقی که در آن
پلسم و منظر از ایشان گشت که در آن
عجایی آن دریافت و گفتن آن در آن
غاده کرد و طعن سوی ایشان از آن کرد
آهشتن رفت بر وجهی که در آن
نگاه بدندان می کرد و در آن
مقال داشت و بدین گشت و طعن آن
چو قوی بر یکای این گشت و طعن آن
از خود ای شمس دغی که از آن
بری بریل که از در خانه آمد و از آن
دیوان این مع کلمات
کای از غیبت بر وی غیره
از تو است اتفاقات و غیبت
و در این بین از آن
که از آن و در آن از آن
نظر داری و در آن
با خود خطا و در آن
تا چایب و در آن
شود و در آن
سایک می و در آن
بسی از غیبت و در آن

تعلق هر چه باشد خجالتی درون همتی از
نگه محضال دست اما چشم آن ارم
چه امکانست طی کردن بسیار حشر عشق
خوش طبع امید پر فشانهای اندازش
نفس بهم نگیرد و دماغ صحرانوسید
برنگ شمع مجنون گریختاری ارم
ز اسباب به من هر چه می فاکلفت ز
جنونم دماغ شد از کسوت نمودار

لباوی است مل شسته بر خود هر چه
کر دل هر جاست شکی کرد و چه می
چو مژگان هر دو عالم بگری یکدیگر
که صید مجراند فرصت نفس شریک
وعای اکنون خود را بطور دیگر
که زنجیرش گرازا با و کنی چون سیر
اگر پیدا کند از هر کجانی بشکری
گریانی جو گل دهن کنم تا بر کوی

بمقدار افشان
عظم ششگاه می باید که تا بحال
قابل بسد و زگان دست بپوشان
چون ناله شست صان با نشان
که می کند تو سبب با تپا صدای
سری می کند این سبب با تپا صدای
چون ناله شست صان با نشان
که می کند تو سبب با تپا صدای
سری می کند این سبب با تپا صدای

کس بیدل سبیل و شست او و بر نمی چید
ز غفلت هر کجا گرداب از بحر بر چید

مشرع عشاق بر وضع هوس تنگی کند
بیدماغی دستگاه مشرب بیک نیم
استطاریخودی ماراجون چایه کرد
و اصل مقصد ز خاموشی از و چاره
عالی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد
دیدنی ویت ندارد و طاق تشوین
عام غنقا پیر و از کس تنگی کند
خادم آئینه بار و کس تنگی کند
خلقستان از شراب سیر تنگی کند
چون بنزل آید او اجر تنگی کند
بر نفس بر و بر و بر و بر و بر و بر
انچه بر گل و اشود و خورش تنگی کند

عادت اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل
بازی اگر با سبب سبیل

چون سحر بیدل بقلب من مستی سیرین

	<p>گر خیال خویش تا بال نفس تنگی کند</p>	<p>ندار و بکشد، شور و خیزد نفس هم در هر صفت چون سر و چو نفسی که صفت ازین نرسد که در دم نیستید، پرواز چنان که نظر کبریا کند چو با کبریا چنان می خندد است نشان در یک لحظه وضع عبادت دین چون که در دگرمان بود هم چون بقیع بیفتد لاک استند چشمه کمال آبی که جامع تحقیق چنان و حال است دور، جانستان</p>
<p>در آینه زره غبار نظر بود نقاش هوس خانه مد نظر بود عبرت که ام کارگر شیشه گری بود جمعیت بی بال پریان پر بود نویز که آینه بدست و گری بود آسودگی شعله کین سفر بود در پیش تو آینه شکستن نبر بود خاکستر قابل عرض سحر بود</p>	<p>آرزو که چیدانی مارا اثری بود نقش نه و میدیم بعد رنگ تامل دل رنگ و میدان نماند که شکفت از دودت پرواز بجائی نرسیدیم نگذاشت فلک با تو مقابل دل مارا آخ بنخودم بود براه تو شستن دل کشه سیکتانی حسن بست و گری افسوس که دامان هوای گرفتیم</p>	<p>دوران بندل سحر است عالم کون هر چه بشنا و ظهور سبیده تفتقهای غلبه بی از هر دو صفت که ظاهر و باطن یک گزیده با همی خاصیت که در دیده یعنی در سر و در پیش پای با جنب آرائی نفس عیان بود و شکار چو هر شمس با نظرت با اعتبار نوت که چال غنوی است و شوش خانه در مقامی که کوثر قدرانی با وجود استعداد با استایل یعنی افتاده است</p>
<p>نیک و بد عالم همه عنقا صفتند</p>	<p>بیدل خبر از هر که گرفت خبر بود</p>	
<p>مقیم عالم نازند هر کجا هستند کمان کشان نه ناز پرز بر دستند شوند خاک غبار نگاه بستند کجا که شته چو آینه تیر کشند که ساکنان ادبگاه نیستی هستند شکستگان همه آواز سودن رهند</p>	<p>گدشتگان که ز تشویش ما دور هستند ز آفتاب گدشته ست در ابریت چو جلوه با که چو شبنم هوا میان گشت نمی توان بمان خانه فلک آسود ز ساز عافیت خاک میرسد آواز که ام موج ندامت خوش طاق است</p>	

درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل
و میداده عقده دل معنی نمی بستند

هوس عافیت آئینه مستی نشود یا خبش باش که بگذشتنم از عالم و هم ضعف سرایم از لاف غرور آزارم خون عشاق دهن در گسل دارد عشق اگر عام کند رسم خود آریها آه ازین مرغ که خاکستر شوق آلودم خامشی پرده اندازد بر اسرار است	نیست ممکن که کند کاری عافیت نشود نفس امروز نوباً آئینه وی نشود من آمی که دیگر گردن دعوی نشود نیست آن آب از چشم که جاری نشود محلی نیست درین دشت که لیلی نشود در غم سر تو دوا سوز دقمری نشود نفس سوخته یار دم عیسی نشود
--	---

تا بیلاب فنا و نگذری بیدل
با خبش باش که خست تو نمانی نشود

نهال وحشت ما خالی از ثمر نبود بعالمیکه دب محو بی نشانیم است غبار مهر و جهان در سرخ پا چون کن ز بسکه الفت مردم عذاب و غم است	ز خود بر آمدن ناله بی اثر نبود هوس اگر همه غنقا ست نامر نبود ز رنگ بلغمه در پیج جا نشینود فشار قبر خو آشوش کیده گر نبود
--	--

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل
ز عرض نغمه خود صرفه ساز بر نبود

مغایات یارش
باسم ولایت که جلال حق است و کرامت
دو آیت ز نور ولایت صورت جان بست
قدرت جلال حضرت با قوم بود
در زنده جلال دولت معنی دولت یعنی
عرض حال مستقیم است و بر معنای
شخص متقدم است و با بر دولت
خلق نسبت نشاء ولایت دار و دشا
اقتدار ولایت بکار خلعت تقوی
برایت می پوشد سر از جیب نبوت
۱۳۹
افغانی حال لفظ معنی نبوت تصور کرد
عرض جوهر ولایت مستعار جدا نمود
تصرف این دو کیفیت برنگ دوت
و معنی لایزال در مزاج ایمان
سازیمت و قدرت را درین دو معنی
از در غضب باقیل و وقت در خط
امکان جاری ازین شعر خود نظر کرد
پیر و دلسوا و غمی است حق

[illegible]

بهر نفس دل صد هزار اندیشه پیوسته
دل مرا ببل نواد غلط فسون عاشق جوان
اقتضای جلوه دار و آنقدر تمسید رنگ
در زوال غیر وضع قامت پیری
عمره کائنات جمیع جلوه یکانه نیست

جنش این را چندین بار بشوید میسکند
هر کسی غرور و همت پیشه میسکند
تا پیری بی پره گردد شسته میسکند
نخل این باغ از خمیدگی بشوید میسکند
فی گروه از تنگی این بشوید میسکند

سپید از سیر تا مل خانه دل مژده
نقشها این پرده اندیشه پیدا میکند

از قضا غرور آن مسک که گشتی نشان بکند
بی مصیبت گیرد طبعش در شربت سود
باو نشان ظالمان احزاب عبت
زیر چرخ آراهدا یکسنگ گاه سرم
بر خاقل خانه بروی اموال استیلا
با تامل که شود حرف خیال نیستی
سازد و زیان آنست که شرف فدا
به چاکس برزم دید از نقد گشتی
بر بنیاد و تامل نسخه دو یوانگی
عمر بنیادی بر اسباب تحمل بار چند

تا قیامت منتش را ننگند ان بشکند
سنگ در آتش فلک آتش آسان بشکند
سنگ اگر در دست جاشی شیشه سندان بشکند
کرد آمان به گه پروت سمان بشکند
یار باین میان جهان در طاق نشانی بشکند
ای بسا گردن که از بار گریبان بشکند
دور مرغان از غبار چشم حیران بشکند
اخی خند اور دیده آینه مرغان بشکند
کم کسی اندر شیشه بر مضمون عریان بشکند
رنگ می باید کلاه ناتوانان بشکند

بتماشای گل لاله او سپید کرد
که ز خاکم بقیع آب غنیمت باید کرد
فا خود کن محبت اندیشه زرت باید
هر چه آید ز تو کار نیست عجب باید
آتش از خانه آئینه طلب باید
الم بکسی هست بهدب باید کرد
از شکر قمار آن نیست کت باید کرد

This is a blank page from a document. It features a simple rectangular border made of small, dark, irregular marks or dots. The interior of the page is completely white and contains no text or other markings.

و مانع عشق بر شارسرست هرگز افستگوار
تا مل کن خموشی تا کجا با گفتگوار
لرز از امر و ز میسر پی ز فردا گفتگوار
ندارتی بوی حمیت ز بارز گفتگوار
برای خود خیال شغف تنها گفتگوار

--	--

[illegible]

<p>نفس میروی دمی بانی اشیان در دهن سحر است نافه نفس پر افشانی به کردانه زنده بار نفس درین عالم خیال فناء می باشد چون چیدن بیدار گهای شکسته ایام بهار بار بر میام هم به زردام و نفس نشان دارم به نه سراف نه آشیان دارم به نه سراف طیش است به نفس آشیان بپوشان</p>	<p>چون سایه سراف در گلی نگزیم چشمش بخاطر سوی من انداخت چون سرو علم کرد مرالی بری خویش زین یکد و نفس عمر میان من و دلدا</p>	<p>روز رسیده باشب باشد چه باشد تیری که از آن شصت خطا شد چه باشد دست توی گشت نما شد چه باشد گیرم که اداهای بجاشد چه باشد</p>
<p>در گرد سحر جوهر پروانه هوا بود بیدل نفس آئینه نمائند چه باشد</p>		
<p>چو دستار چین بر سر می چید شش حبت گفت مرست قضا چید آرزو با همه بر بال بهای چید جاده بر خوله آواز در می چید به چونی صد گره اینجای بعضای چید رشته هر که کند نار بجای چید نفس از بی اثر نهیاد عای چید</p>	<p>حسرتی در دل از آن القای چید چیزین چه فلک گوشه زندان است استخوان بندی ابرام نه من نیست وحشی هست ترین شست که چون نیست ناکه با چه تدبیر نوائی برخاست عبرت مرگ کسان سلسله رجعت قدرت افسانه ابرام خواهد بیدل</p>	<p>که چو دستار چین بر سر می چید شش حبت گفت مرست قضا چید آرزو با همه بر بال بهای چید جاده بر خوله آواز در می چید به چونی صد گره اینجای بعضای چید رشته هر که کند نار بجای چید نفس از بی اثر نهیاد عای چید</p>
<p>اگر نظاره گل می توان کرد محیط خودی منظور خوشیست نظر بر خویش و اگر در محال است اگر نیست عیش خاک ساری</p>	<p>وطن در چشم بلبل میتوان کرد به مستی جز و راکل میتوان کرد اگر گوی تعاف می توان کرد زیبستی هم تنزل می توان کرد</p>	<p>وطن در چشم بلبل میتوان کرد به مستی جز و راکل میتوان کرد اگر گوی تعاف می توان کرد زیبستی هم تنزل می توان کرد</p>

جوق داری

<p>عرق واری که از شرم آب گردیم هر اسانت ازین دریاه شستن</p>	<p>بجای عالم مل میتوان کرد ز پشت ما اگر مل میتوان کرد</p>
<p>و بان مار ناپیدا است بیدل بفکر خود تا مل می توان کرد</p>	
<p>لعل لب او یکدم بر عالم اگر خندد یا دوم شمشیرت بر جاجین آراید افسردگی دل بر آذاه کشایش گو از چرخ کمان پیکر تا و هم تسلی گو بایستیم ازین گلشن تمهید گلی دارد از خجالت بید روی و غمت سراپایم سامان طرب سبب هست زین بعد که دایم</p>	<p>تا حشر غبار من بر آب که خندد چون شمع سراپایم یک فرق بخندد سنگ ست همان گفت هر چند بشنخند اگر نیست ازین خانه یک حلقه بد خندد بالا که به دایرا کن چند آنکه اثر خندد مشرکان بعرق گیرم تا دیده تر خندد صبح از دوف نفس فرصت بر خود چید خندد</p>
<p>از سعی هوس مکن ز بیدل که درین گلشن گل نیز اگر خندد و از بهلولی در خندد</p>	
<p>که جنونم ناله واری ندر لبل میکند غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست انتظاری باز استغنا نگاهی میکنم منزلت خواهی بدارا کن که وفرا به آب</p>	<p>شور محشر آشیان و سایه گل میکند هر قدر پرینیم غم افسردگی گل میکند گر غبارم سر و چشم تعافل میکند ابج دارد و نقد ر که خود تشریف میکند</p>

که هیچ تپه دارم
 آنچنانچه چید دایم چه به غایت
 در فکر و درم نظر و آفتاب و خورشید
 که درش رنگ عالم بود چه جایی
 که کسی نمیدانست منم بود جایی
 که ازین شب بیدار آن رفت کسی
 شارب و ازین شب بیدار آن رفت کسی
 آفتاب ازین شب بیدار آن رفت کسی
 شکار است و چیست آن آفتاب و شکار
 نفس و تو علم و نشان و پس و و
 این ساری و ساری و ساری و ساری
 نام کو باست نشان و رنگ دام و دام
 ندیم و هر روزی که دایم و دایم و دایم
 تا از مستی دایم و دایم و دایم و دایم
 عدم آینه است و نشان و دایم و دایم
 نیز ندیدی بیدل و ز غم و غم
 چه و فریاد و فریاد و فریاد و فریاد
 چشمه از زمین تا آسمان یک در زمین
 تصور کن که باز برون از تسلیم و تسلیم
 اید و سر و سر و سر و سر و سر و سر

<p>هر قدر خون بخوار داین شیشه قفل میکند حیدر جوی زندگی چندین تلخ میکند</p>	<p>بر لب ما خنده یک شکوه در دود است گاه بر خاشاک که بر موج می چید و است</p>	<p>باز این خیال تو اندر گوید تا بماند این درد دل و سست آهوی غفلت هست در کشاکش این پیگاه پر سازه دوست و کرامت غفلت ای نقظه های غفلت یک آه است تغاب دل گاه می کشاید در خواب و بیک فروزان کردن به گاه بر آید تا رفیق سری در پیش آید و تاسر کشی خال قیامت زنده آید دیوانه بندگی ۱۳۶ فردا بخفت بختی چشم در آید آنگاه در آید انسون اول در بخت خودست اگر در دست سفرش پایان مرگ دوری و بیدار و اگر در دست غافل سودای دانش نگار دزد در موت سفر بروایت غفلت و در دشت</p>
<p>موج چون بر هم خورد بیدل عین بر سر لب کم شدن از وجود هستی جزو رطل میکند</p>		
<p>یار بچه جرات مرده برداشته باشد قاصد مگر ز خویش خبر داشته باشد این رشته محالست دوسر داشته باشد شامی که ندارد چهره داشته باشد جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد کین فربه پلیدن چقدر داشته باشد رنگی نه دیدیم که برداشته باشد</p>	<p>چشمی که برین جلوه نظر داشته باشد مار با دو گاه حضرت چه پیامت ماوس وحدت نگه آن غریزست افسانه هنگامه او نام می رسد ای خیر از عشق مجوس ساز سلاست از وحشت بار دل کس نیست نهار ناگام فشرده چون در گریافت</p>	
<p>بیدل حلقه سلسله عبرت امکان جز مرگ چه اثر پذیر داشته باشد</p>		
<p>سرمه گریم بگم تا بتو آواز رسد همه بخیم اگر آینه پروا نرسد که مباد اسیر حرفت بلب گز رسد بسی آن عیب نذار و که نیاز رسد</p>	<p>کیست از حید بان خم ناز رسد دخول غفلت دل دعوی بیداری رسد خدا ی شمع ز شوش زبان آرا رسد ماوس آینه داری جهان کی رسد</p>	

سحر جیب از نفس شمع عرق میریزد
 دامن صفت هر چیز که در گذار
 جز و آتش همه جا آید نه شود نیست
 خاکساری اثر خون چو آنه لپند

یعنی آنست نوائی که بان سازد
 ترو آشک محالست بهم بانه رسد
 آه از انجام غرور یک با غار رسد
 عجز بر هر چه رسد سر مه با واز رسد

باز جمعیت عین
 عالمی در تلاش جای خالی
 و یکبار در خلقی ترو در نهاد و یک
 هستی یافته میاز نقد عاقبت
 قی در آن که می جانی
 دوزخ و جنت خود در سر یکایک
 قدم غم رسندی مسکن
 نظم قصه را است ای
 که آزار را به بیگانگان طلب را
 جاده بهر سوزن است
 ۱۲۶
 عشق است و دستان عشق که در دست
 شکسته معذب ترین عالمی که هم
 شمع خورشید باد بر مانده انتظار
 فنونیت و دشتوار ترین بی
 یکم متوقف بخار یکیش در
 دعه گاه امید از پیش رو
 نظم آنجا که میقل آینه دار و خفا
 پیراسته تیره روز و ایوانی بانه
 ۴۸

مدعی در گذر از دعوی طرز بیدیل
 درس مشکل که کیفیت اعجاز رسد

بوا اوس از سنگ سحر حفظ نمیکند
 نیست بعالم جنون گردش رنگ عار
 زخم تو آنچه نمیکند با دل خستگان
 منع عنان لبران نیست عجب عیان
 سایه دور از آفتاب معتنم خود است

درفض حیات یا د وطن نمی کند
 به چکس از بر بنگی جا که نمی کند
 صبح نکردی با هوا گلن بچین نمیکند
 بلبل اگر بخون طبع غنچه حسن نمیکند
 طالب وصل و شدن ضرره نمیکند

نیست و سیکه شانه دار و زخم فکر زلف یار
 بیدیل سینه چاک هم سیر ختن نمی کند

بار غیرت سحر مرگان خمیدین رسد
 شمر کاغذت آواز و صد پرواز رسد
 نشو و حکم ازل منع بندیر کس
 بی طلب دولت عالم همه ساز رسد اینجا

آنچه زیر قدم تست پدیدن رسد
 صفحه آتش زن اگر مشق پریدن رسد
 بکمان فلک افسوس کشیدن رسد
 حرص مشکل که برنج ظلمیدن رسد

<p>آه اگر نامه عاشق بدریدن نرسد هر کجا پای نمی خاک بریزم قدم مطلب بوی نبات از چمن شترت دهم</p>	<p>شرح چاک جگر از عالم حجرید جسد هر کجا پای نمی خاک بریزم قدم مطلب بوی نبات از چمن شترت دهم</p>	<p>از اسیدانی نفس برین کس که کلاه قدای ببیند دوی بوس سحر سپاس ز قمار عالم دیده فقری چو ایستاده آورد در جایی خاک و فانی در آن چو بخت را بخت سکین محو در آن چنین بجا که کند خج راختن</p>
<p>چگونه باد و جهان بارندامت بسیدل قوت من که سیک ناله کشیدن نرسد</p>		
<p>حیرت بیتا بسم آئینه برسیا باد هر قدر دل آب کردم یادم از متا باد رشته امید من گشته توان تابا باد چشم واکردم سرم در عالم اسبابا باد بر در دلی می برم از مطلب تابا باد رشته بی سازست توان زحماتا باد سایه ارا از کف نواهی امن آدابا باد پیش خود باید جواب خاطر اسبابا باد</p>	<p>شب که یاد جلوه اش چشم خیال آدابا باد در محبت خود گذاری هم بساطی آدابا باد استقامت در مزاج عافیت خود کرده ام خواب امنی در جهان بی تمیزی دادم شش جبهت راه من از اگر نظم بسته ام تا توانی لب فرو بند از فسون من گر همه در بزم خاک تیره با رنجی آده اند یا ز ناموس فایم دانست آورده است</p>	
<p>بے طراوت بود بسیدل گر چه باغ انشطا گریه نو میدی آخر چشم مار آب داد</p>		
<p>ورق لا اریک نقطه چه رنگین آمد بار نابسته این قافله سنگین آمد</p>	<p>فال از داغ زدم دل چمن آید همچو از غم اسباب نیامد وین</p>	

صفحه سوده هستی رقم غیر نداشت
سایه از جلوه خورشید چه اظهار کند
خون بدل خاک بسره آلود لباشک چشم
در خزان غوطه زن عرض بهاری نیا
صبر کردیم بوصلی نرسیدیم افسوس

هر که شد محرم این آینه خود بین آمد
رفتم از خویش ندانم بچه آئین آمد
بی جمال تو چه بر من مسکین آمد
عالمی رفت به نیرنگی رنگین آمد
دامن مانه سنگ از دل سنگین آمد

بیدل آسوده تر از موج گهر خاک شدیم
رفتم از خویش چه مقدار به تمکین آمد

بهر جا باغبان بریاد مستان کن نشاند
دیوین صید میخواستهم قفس بدوین
بساز غایت چون خاک تند سیر نمی یام
صفای بادیه تحقیق اگر صیقل زند سحر
اگر چرخ نوازش کرد از فکرش مشغول
بشوخی مشکست از طعنتم رفتم هوس یام

اگر از بهر زاهد یکد و پامسوا کن نشاند
چو گل تکی سپهرم در دل صد چاک نشاند
ز خود برخواستن شاید غبارم پاک نشاند
بر چون نگشت از آئینه دور اگر نشاند
کمان چون تیر را در بر کشد خبر نشاند
مگر آب از صفا گشتن غبار خاک نشاند

زده ما خوشبلیکان جلابیرت ادا کند
پیشش احوال ما وقف خرام ناست
مطلب عشاق نامهمیده و شن بشود
یکدل اینجا فارغ از تشویش توان یافت

جز من چه چشم اینجایم چاک نشاند
عاجزان چون سایه بر جا پند انداخت
در پر غنقا ست مکتوبی که فرستاده اند
این منازک کسر از آشفته گیاه جاده اند

باز در پیش پای خورشید چه حجاب
می پیم از غما بهیچان میسبب
مگر انفعال سکسری غن
چنین لطافت خلعت
غیر نشین
اگر آنگاه که بگویم
فدایک بغبار بسوزانم
بجای منقلب نفس
تلفظ می نشان که گذشت
سن ازین دامن
جهان گریه می خواند در سایه
گندوم و چون
گره بوس سری که کوفت ایلیا
نیضال از قوس بسته ام قطع بهار
شکست ام به قوسش
ز طعم شیشه نایم
باز از کج و معالکند نظر
استخوان روزه گریه نشان
بیشتر که کم نشان
پام از ایمان

[illegible]

جلوہ او عالمی حیرت پرست و ہم
شمع سان و غنڈہ از اشک آہ سوختن

حسن پکار است این آئینها بر او اند
هم بیایت تاز پانجه بسته است او اند

بے بسیا ہی نیست بیدل صورت یکا خط
لیکھم معنی طرازان تیرہ بنجے ز ادہ اند

ای ساز بردوش تو سپهر کائنات
کس نیست که ز خشکی طبیعت ستمیز
در نامه بی مطلب با جای قنیت
فریاد که در مکتب بی حاصل امکان
چون خامه خجالت کشن این مرغ نیم
بر فرصت هستی مفروضید تعیین

تا چند مهر شعله فی دامن کاغذ
گر آتش گرا بوی دشمن کاغذ
قا صد که نفس سوخته در برون کاغذ
یک نسخه بسیر بر دگر داند کاغذ
چیدیم غم چه ز افسون کاغذ
گر بید و شر جبین بکشد و کاغذ

بیدل سرخواره ازین باغ ہواست
تا کی بقلم آب ہے گلشن کاغذ

غبار فرصت ازین کارگاه است میر
بجاست باهمه چوشت تعلق او را
بعالمیکه توئی تارسات گوشها
زعین طینت مانیت کینه خیز
ز حال با تها فل گذشتن آسانست

که بر پشت سواد من کشود شیر
بناله نیست میگرستن زنجیر
و گرنه ناله عاشق نمیکند تقصیر
باب آتش با قوت کرده انتر خمیر
چو آب آینه واریم خاک دامن گیر

وہ

درین چرخ میکشیم و میکشیم
 زبان فرصت دیدار سخت بودیم
 گریتم اوج پرست اعتبار عفت
 نفس دوازی او با هم جرات است
 چنین کشاکش او با ما تا ابد باقی است

میرگان بکمانه از میدان تیر
 بسایه خرو نظاره میکشید گیر
 بیار سایه بال گس کلاغ گیر
 بسر سرتان رسد ناله عذر را میزدید
 فنا کجاست تو خواهی بزی خواهی گیر

از ساز عجز بهر جان نفس دوم بیدل
 بقدر رجوع هر آینه شد بلند مصفیر

در طلسم درد از ما میتوان برون اثر
 زین محیط آخر جرم عافیت خواهم گرفت
 عالم اسکان نمی ارزد بخیزین جستجو
 پیش ازین بر باز نتوان خفت تکین گنج است
 سایه گم گشته را خورشید بیدار سران
 عافیت مخور شد با سحر خیزات زدم
 بر نمیدارند زنگار از نلین آینه
 گرفتار بلی اعتبار کرد و جانی گشته است
 فکر فرو چند ازین خاک غبار آلوده است
 در دود و آتشی از دماغ خود بر آید

کرد و چون صبح وارد دامن خاک گیر
 موج آرا میده دارد و چین امان گیر
 زین ره آخر میروی دارد و گریز میر
 ای خرامت موج دارد اندکی هسته
 قاصدی هم از تو میاید ز ما گیر و خبر
 آشیان خمیازه گشت از دستگاهان
 هر که ازوق تماشا پیش گفت بیشتر
 بر جلاوت بسته دل چون گره و شکر
 سرهم غافل نمی ارزد بخیزد و دور
 اگر یری خواهی تماشا کن کلان خیره

وجود عدم بدین نظر از نور عالم
 حکایت چنین چنین حالی از سر
 خوش نشین چنین چنین حالی از سر
 از لب بام چون چوین چوین است
 خامه بام چون چوین چوین است
 کرم با از این چنین چنین حالی از سر
 و بام چوین چوین چنین چنین حالی از سر
 از دامن چوین چوین چنین چنین حالی از سر
 ۱۵۱
 بسایه گم گشته را خورشید بیدار سران
 عافیت مخور شد با سحر خیزات زدم
 بر نمیدارند زنگار از نلین آینه
 گرفتار بلی اعتبار کرد و جانی گشته است
 فکر فرو چند ازین خاک غبار آلوده است
 در دود و آتشی از دماغ خود بر آید

<p>در دکان و هم کن بیدل قماش غیریت خوف و شهباحت اینجا غیره از ما محذر</p>		<p>کمی بقی نیست و کما سعی تمام که فانی است انقلابی است و استوار است و تمام باده و دایمی میان در فوج است نیز خود و در تنگام و باقی نیست نرسد به خود و از جمل ملایک زمانه پروا و قیام با جوجال ناله و گداز طبیعت ساد و حق نکران از حسن تجلی به کمال ذاتی جلوه نماید فیض کان این فیض نور است ۱۵۲ و از جلال سخن از کیفیت چنان را یک نگه دارند بظلال آسمان عالم صورت شمع و شمعوت عالم میسر از این بستان قیل و قال خبر فانی روز طوکلند و قیل از من و موت روز طوکلند و قیل از من و موت مخل و هم که با باد اندیشه قطعه همین خبر است از غزل فرد و زشت اینجا میانی با جوی انیا عاشق و عارف و عارف و عارف طراوت و طراوت و طراوت</p>	
<p>زین بحر یک دو آینه دست تیرا گیر گر تشنه جواله از خویش آب گیر چون یاس اگر گزاری و عالم تیرا گیر چشمی خویش و اکبر و جام تیرا گیر آئینه بضبط نفس چون جابگیر از به نفس که ناله ندارد حساب گیر پروا ز خشت خاک از راه تو گیر</p>	<p>زین بحر یک دو آینه دست تیرا گیر گر تشنه جواله از خویش آب گیر چون یاس اگر گزاری و عالم تیرا گیر چشمی خویش و اکبر و جام تیرا گیر آئینه بضبط نفس چون جابگیر از به نفس که ناله ندارد حساب گیر پروا ز خشت خاک از راه تو گیر</p>		
<p>از نسیم فیض نقد بر دست میگیر بیدل تو به غری و دل لید که بگیر</p>	<p>از نسیم فیض نقد بر دست میگیر بیدل تو به غری و دل لید که بگیر</p>		
<p>می نویسد و لے بخط غبار حیرتی خون کن هب از کار سر کفگیر آبر و بر دار تخم اشک بیا و حبله گدا دانه دارد و زبستن منقا ای هوا میانه ات نفس بشما</p>	<p>خاک مانده با بجانب یار عیش مر و خیال نو میدست چون که کسب خبر آسانست شاید آئینه هب آید طائر گلشن قناعت ما فرستی نیست نقد کیسه صبح</p>		
<p>سخت نتوان گرفت و امن و بهر</p>			

نه جام باوه شناسم نه کاسه طنبور
سفال خویش غنیمت شمر که در تما
وجود عاریت آیین دار تسلیم
اگر بگوری غفلت فسرده مرقعات
ز رنگ زاهدی ناکدزای برود مطیع
اگر رهی باد بگاه در دل میبرد
خلاف قاعده اصل فتنه انگیزست
مروتست نگهبان عاجزان در نه
زیار در دم و خبری ندارم از صبح
منی بخلوه رساندم که در توئی کشد

جز اینقدر که جهان بکیرست چنان
شکست صغی مریخت از غمغور
مخواه غم خمدن ز پیکر مزدور
کشاده چشم بدان جز تبسم لب گور
بحق ریش و شاخیکه نیست کم ز بزم
شکست شیشه با حقست نیا شکر
حذر کنید ز آبی که سر کشد ز غور
کس دیت تناید طلب ز کشتن مهر
دل شکسته همین ناله میکند معذو
نداشت آینه عجب پیش ازین مقدو

مبا و چون سحر از نفس وید کا فور

چشمم را که دم بخوشی ایا بغوش شایر
 داغ نیرنگم در اندیشه ر مر فنا
 حیرت دیگر ندارد و خلعت عریان تنی
 کوه داغ الفت این دامن پریشان

[illegible]

رنگی بهار خود را بدو
 نقصان جالبه داشتن
 بهای دامن از پای بزم
 تپیدن زده به بوم در غبار
 تسلیم بایدهای زنده و گوی
 آینه زینت پیشگاه افغانی
 در قهر ناکامی زنده و در قهر
 اقبال محبتش کلاه گهر
 زنده و در آفتاب جاود
 ۱۵۴
 کلمه از دانش خورشید روشن
 جلیه سامان بهر کس خسته
 قطعه ای بسایه
 نتوان بران
 که در قافله حسن و جمال
 زیر نگاه چو پیکر ایوان
 خنجر که در آفتابهای باران
 از زمین بایس سوار شود
 در محفل شمع و شمع
 در محفل شمع و شمع
 در محفل شمع و شمع

نیست آسان از غلغم خورشید بر آن
 بیدل اینجا محل سنگ است بر دوش تراز

در عشق ز پر واز موسی نیه بر گیر
 بجای صلی است آنچه تحصیل نیست
 تا چند زبان گرم کند جلیل فست
 حیرت خیز رشته آفاق ندارد
 آینه اسرار و عالم دل جمع است
 خود داری اندیشه و دیدار است
 در محفل هستی نشین محرقا مست
 فرو طلب ابل و فاقه وقت نیست
 امید نکونی تو بهان خاک نشین است
 حرفی نه نوشتی که دل خون نشین
 هر چند رست قطع شود باز ز سر گیر
 دستیکه نیایی ز گریبان کمر گیر
 ای شعله دمی بالنفس سوخته گیر
 آینه شود هر چه عیب چه مهر گیر
 سر و قف گریبان کن در بگر گیر
 دل را پیش آب کن آینه بر گیر
 خمیازه بهارست نفس جام سحر گیر
 ای شمع ز آتش پر پر واز زیر گیر
 گوهر سر موعده صحرای دگر گیر
 از نامه بابر پلاؤس خبر گیر

بیدل ره عشق است ز منزل اثر نیست
 با آینه گریه بسی مفت سفر گیر

گل عجزی تصور کن بهار کبریا بنگر
 ز حیرت و اسباب سامان که شوق کن
 ز مارنگی تراش در کف پایش چنان بگر
 درین ره تا ابد از خود دارد و در قفا
 گریبان جاکای عربانی من در قفا بنگر

ز مارنگی تراش

	تظلم تو بجائی نیرید بیدل درین مساطحه انجینه ز جیب مدر	
گر بر طراوس دامن در کردار و بها هر که گرد و بملت برین نظر دار و بها آفتقد چرخیه که برین رنگ دار و بها در جنون سر و دار مار این خبر دار و بها چند روزی شد که مار بخیر دار و بها از تو چشم آشنائی اینقدر دار و بها رنگ هر جبارفته باشد و نظر دار و بها	سیر گلزار که یارب در نظر دار و بها موجبیم حسرت حجت تبسم کند نیست در بار و باغ آشفگان بخت ای خرد چون بوی گل دیگر سرانگیز کنند در سن فطرتیم و آگهی سرانگان ساعی چو بوی تو از قید این شهر ز رنگی میباید اسباب بر بخت	اعتبار سبیل و آباد فی نظام ادب بیکم نیاز دارد در این ایام دار و بها بعد از سنگ ناز دار و بها بیداری نگارم و دل نظمی نهادم اکنون که برینم از دل گداز بیرون نه زلفی دل بخت مهر و دل خود اما زاسم نگارم به بودن زرد نقش زبال عذاب و غم و غم و غم بفروش خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
	چند باید بود مغرور طراوتها و هم شبنمستانست بیدل چشم تر دار و بها	
خیال زلف که واکرد آه در زنجیر نشانده ام بسرا راه انتظار چون چه ممکن است ز سودای طره استن بدستگاه سپهر فریب توان	که غم نمیکند و ناله جاده در زنجیر هزار چشم توی از نگاه در زنجیر نشسته ایم بر روز سیاه در زنجیر شکست ناله بخون کلاه در زنجیر	در این ایام دار و بها در این ایام دار و بها در این ایام دار و بها در این ایام دار و بها
	هجوم ناله ام از راحتم گو بیدل کشیده ام نفسی گاه گاه در زنجیر	

اعتبار سبیل و آباد
 فی نظام ادب بیکم نیاز دارد
 در این ایام دار و بها بعد از سنگ ناز
 دار و بها بیداری نگارم و دل
 نظمی نهادم اکنون که برینم از دل گداز
 بیرون نه زلفی دل بخت مهر و دل
 خود اما زاسم نگارم به بودن زرد
 نقش زبال عذاب و غم و غم و غم
 بفروش خنجر و خنجر و خنجر و خنجر
 در این ایام دار و بها
 در این ایام دار و بها
 در این ایام دار و بها
 در این ایام دار و بها

له نهیست که قدر این می شود ۱۰

<p>تبعیت به زاریست نکندون به خوش و غم چرخون در غم و خوش نعتیت غم به کیندن کره سیه تو به چاقا چاکه تو در آردن جیان رنگ خا پهوان شمس روم چینی خلق نشان نشوی حاجت ۱۵۶</p>	<p>جام میخو اهرم درین میخانه یک طاق دامن تر آتش خود میزند بر گن چار آب هم در ناله می آید بدوق کوسا ای هوس می آید بشکن سخت دیگر کس شانه در کار دار دریش خند رو گار بر شکست شیشه ما هم زمانی گوشت گر تو مردی این خیال یوح از خطا بر برق هم دار و حسابی با خشن سوا</p>	<p>تا کنم از هر بن مورنگ مستی آشکار سختن میتابد آخر از کف افسوسن غم نوای کو که از ما واکشد در دلی دل بدوق وصل نقش میزند بر روی آب سر متا باز خاک خشت دهن یونگی ایکده پوشت نغمه از بال پری واکشد انتقام از دشمن عاجز کشیدن گار باتن آسانی زانکه فرصت تو ان گذشت</p>
<p>پوس از نای گل زدن روغوت شده تنگ پستی بجاست گوشه لای که دولت زدن به گداز حاصل بجاست چمنست به سر زخم سبب غم می آید هم گمان مرو بخان ای صوفی خون اشی که بیدار</p>	<p>از نفس با صبح توان بخیزد و در جیب عمر روزن این خانه بیدار تا کجا گیر غما مترگان شکسته ام زر غنای نظر جز لفظ نیست معنی نایاب نظر یک لفظ یوح این همه اعراب نظر او هام در تخیل اسباب در نظر اگر باشد رعایت آداب نظر</p>	<p>از بسکه زو خیال تو ام آب و نظر ای جلوه انتظار پری شیر شیشه خون شد دل از تکلف اسباب بیچاره آدمی از تکلف کجا رود کله چو شبنم بس و چشم جاود</p>
<p>آسوده ایم در کف خاکستر امید بیدار گریست بستر سنجاب نظر</p>	<p>آسوده ایم در کف خاکستر امید بیدار گریست بستر سنجاب نظر</p>	<p>آسوده ایم در کف خاکستر امید بیدار گریست بستر سنجاب نظر</p>

استعاره است ای عدم زاده بود
 طرازه نیستی نفوذ حیات از کبریا
 در وجود معدوم و سواد از پیش
 دین هر شوقی من و دلیلت به کاشی
 گریه می کند غداست شیدان دارد نظر
 از دیوان عدوت میدانی چه بوی خوش
 ۱۵۰
 چشم بزم است به نقد غفلت هیچ
 قدم است انگیزه بیدار و آواز
 من بختیم به سستی با کجاست
 در زمان چنانچه کجاست
 صد سینه کجاست کجاست
 دو کمال نظام کجاست
 انسانی به داشتند از طبیعت
 در دینی دیگر چنانچه در طبیعت
 در عالم کجاست

تبیخ مین بر دست یار جیب غریبی
 خاک گهنگ شهادت کن در میدان
 از زبان یو الوانی شمع می آید بگوش
 حاصل اشتقاقها نرود ما اشتقاق
 در جهان بی نیازی جز به شهادت
 بلکه املین آید و گردن تو ان افراختن
 جوش بحر بی نیازی تشنه آب نیست

صبح شد بی پرده از خوابان بیدار
 نیست بی سعی بریدن پای بی قرار
 کای حریفان نیست اینجا فیت بار
 غنچه را بعد از میدن میشو و ستار
 همچو شبنم کاشن باشد یک بریدن اسرار
 شمع سان چند آنکه حذرت بود آید
 چون گهری گردن اینجا میشو و ستار

اشک مرگ نیست بیدل ترک سازنجهن
 می نهد هر غنچه بر بالین جندین خار

ز گش و ای کن طوار اشتقاق
 از غبار می کشد من تا شاکر حق
 گرچه رنگ چشم شوخی بریدار وصال
 سر و مشکل که گرد و مال آغوش
 بسکه آفاق از اثرهای ناز من است
 اگر تعظم دامنست گیر بدین غن

یعنی از مرگان اوقده می کشد با کمان
 عاجزیهای نیازی نیاز میهای ناز
 در عرق کسیر گری پر و رویای ناز
 خم شد نهاده انداز گردن میهای ناز
 در بساط جلوه توان یافت خیالی ناز
 با تقاضا تو ام اقد و دست تلمای ناز

چشم کوتا از قماش حیرت آگاهی کند
 سخت نیزنگ است بیدل صورت نیابی

خبر ده است

بے پروا است عیان اثر از من هنوز
 خاکستری ز آتش من گل نکرده است
 ای محو چشم دعوی تو از دست خط است
 یک جلوه انتظار تو در خاطرم گشت
 مگر نکرده امین از آفات زندگی
 از بنیوای من غفلت هواپرس

از خاک میدد چو گم پیر من هنوز
 دل سوخت غافل از خاک پیر من هنوز
 یعنی از رفیق نیست بدون زدن هنوز
 آینه می دمد از سر ایامی من هنوز
 جمع ست رشته های امل در کفن هنوز
 در خون طپید شوق گشته من هنوز

بیدل غبار قافله هرزه تا زیم
 مقصد کم ست میروم از خوشتر هنوز

بوی مست سر بر این فلک بل به امغر
 سختی کشند جرات نشستن و زگار
 اسلر در طبیعت کم طرف آفت است
 ذوق جفا طینت خاصان نمیرود
 راحت کند بسختی ایام بزم خود
 غم نیست آسمان بهو اچرخ میزند
 کو سر کفال عشرت سامان زندگی
 باریدو بسرخوشی با ده می کشند
 ناصح مکش ترا نه عبرت بگوش من

چون شیشه زین که مطلب نیا مغر
 از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغر
 از استخوان بسته بر آرد و مار مغر
 چون پوست شکست شود و اشک مغر
 از استخوان بجوش برابر حصار مغر
 مگروش ز رفت از سری اعتبار مغر
 نبود جاب قابل کی قطره وار مغر
 آتش چو ست زن چو نیاید کار مغر
 دارم سری که کاشته در پنبه مغر

طبعی است مستفید کمال
 تا قوی هم سدید باشد و در قبحی کمال
 ماله و جلد هم یک باقی باشد و در قبحی کمال
 خوش دیدن و در آن یکی باقی باشد و در قبحی کمال
 در کمالش همان یک گرداند و از قبحی کمال
 در کمالش همان یک گرداند و از قبحی کمال
 بزم اندازد لب و زبان و در قبحی کمال
 کای سلیک است و در قبحی کمال
 چای است و در قبحی کمال
 خن سست و در قبحی کمال
 خن سست و در قبحی کمال
 ۱۵۹
 توان بود و در قبحی کمال
 از طبیعت چپ و راست و در قبحی کمال
 کار کنی و در قبحی کمال
 منور و در قبحی کمال
 ار کام و در قبحی کمال
 یکم و در قبحی کمال
 دوم و در قبحی کمال
 در و در قبحی کمال
 ناند و در قبحی کمال
 کار و در قبحی کمال

	<p>بیدل دماغ سوخته طرز فکر را مانند نال خامه دمد تار تار مغز</p>	<p>بیدل دماغ سوخته طرز فکر را مانند نال خامه دمد تار تار مغز</p>
<p>چشم بر خاکستر است پو ارم هم مغز دود از آغوش خالت یک گل اندام چون نفس صیدم فکرت است بخت از هم منکه چون گل از ضعیف رنگ بسیار هم دیده ام انجام کار دماغ آغاز هم چون نگه در سرمه میباید آواز هم نقش پا اگر فرس سازد سر فراز هم</p>	<p>زین چمن عمر است گلچین تماشای ام زندگی صیقلست اما کوه سرگرت کی برم چون صبح کام از عجب تان سختن از خامی خود شعله هست نبود یک نفس عمر است از شوخ چون خاکستر مشت خام تا کجا چرخم به سستی فکند</p>	<p>بیدل دماغ سوخته طرز فکر را مانند نال خامه دمد تار تار مغز</p>
<p>شبنم روم طینتم بیدل گرد فرم چه باک میند بر یک جهان بی طاقی لازم هنوز</p>	<p>شبنم روم طینتم بیدل گرد فرم چه باک میند بر یک جهان بی طاقی لازم هنوز</p>	<p>شبنم روم طینتم بیدل گرد فرم چه باک میند بر یک جهان بی طاقی لازم هنوز</p>
<p>گر همه طوطی شوی تو انچه ای مقدر سنگ هم در سینه می غلط چو شد کسب طیلسازم کم شو چون بال پر نقار رشته مارا و میدانم یکدند ناچار آب هم میگرد دوا از آسودن بسیار نیک نازد هر چه می بینی درین گلزار</p>	<p>هر کجا آینه نگار دوازنگار جز و مارا ناله کیفیت گل برون کسوت با هر چه باشد تا خون آوده است صورت میخاکیم دام اعتبار چیده ایم نیک می بندد و خوش آن بجز این عالمی او سنگاه از مرگ غافل کرده است</p>	<p>بیدل دماغ سوخته طرز فکر را مانند نال خامه دمد تار تار مغز</p>

۱۰۱

<p>برق حسن فخران در دل گرفت گریه چون خط پر کار هستی حلقه در گشاید</p>	<p>جلوه گر نیست گرد و کشته دیدار سبز کرد آخر گرد خود گردیدم ز نار سبز</p>	<p>آبروی هر دیدن این هر جو شد نیست نیست از شمشیر با جنتیخ جوهر در سبز</p>
<p>از حبیب نهر آینه سر بر زده باز هشدار که پرواز غبارت بر ناید</p>	<p>ای گل ز چه رنگ نیمه ساغر زده باز در بقیه و هم ست ته پر زده باز</p>	<p>ای سر مهر چرخ حلقه درین در زده باز چایک بآرائش بستر زده باز</p>
<p>ای سجدی بر آینه و هم رنگ ریز شورشکست شیشه درین بزم قفل</p>	<p>ای سجدی بر آینه و هم رنگ ریز شورشکست شیشه درین بزم قفل</p>	<p>روز و در و وفا که فقر صبر کن ای جستجو اگر هوس رسیدن</p>
<p>آرامگاه وحشت رنگد غنچه با غارت سرشته نگار تو ایم</p>	<p>خونم بر آستانه و لهای تنگ ریز باد از غبار ماکن طرح فرنگ ریز</p>	<p>خونم بر آستانه و لهای تنگ ریز باد از غبار ماکن طرح فرنگ ریز</p>

<p>زندی محروم تکرارست بس از عدم جوید صبح ای غافلان ای سرت چون شعله بر باد غرور کار با تدبیر توان پیش برد</p>	<p>چون سحر آخر پیر و از خواب قد نقش چون شرریک جلوه یکبارگیست بس عالم اینجا یک شب تارست بس اینکه گردن میکشی دارست بس هر که در کارست بیکارست بس</p>
<p>هست مشهور حوادث آمد و رفت خاکساران میرسند آخیر بدیر کشتان دستگاه مایه دوزن شعله شور شر سخت دشوارست بیدارم دوزن زیر آب چون جاب آینه را لازم بود پاس گس</p>	<p>شوق شهرت را دل فلت خامست هر چه می بینی بساط آرای عرض تست بسته است از موی چینی مو تم نقاش کاش از زجالت شرارم برنی آمد رنگ میچکس اقبال آن جلوه نمیدید عشق از نشان کج به مقصود واقف نیستیم</p>

<p>این کتابها با هفتاب فروشش تافس داری اضطراب فروش هر کجا باشی آفتاب فروشش</p>	<p>انمی شعور تخیال باغ جنون زندگی از قماش راحت نیست ذره مهر به نشان جوئے</p>	<p>بادای تکی بنشین تکی شکلی اقام ده غمی را که از دل چون کلام از جان برده رنگ غم عالم است آب حیات تو غمناکی کستی از آن غمده داری بهیچ از دهنی چو شوپا درازن از چو کدوری سوی این غمناکی که از دهان کیش ساز کن نفس چو خورشید از قلب بیاید ۱۶۶</p>
<p>بیدل ایام غمنازه کار سرفت ماند بخت سیه حساب فروشش</p>		
<p>پری غافل شوخی خود عرق گردید مبادا در خم ابرو نشاید غمی بیستی تابر و آن کی نگاهی کن که دهر از تنگ چشمی مرصع میکشد نمودم قطره داری بود در دم پرافشاست تاین دار و از بیدار بکام خس مگر از شعله بالید پاش که گرتنگی کن داین خانه افشا صد از هم بانی نیست از ترکان</p>	<p>حیای پر دونه پسندید حسن تاسم نیزند اشب بقیه پیروی محمود آفتاب از که عجز ذریه محیط عشق بر جوی آن قهر میگردد برون از عرض نقصانم کمالش عالمی چو صبح این دمو بهی که در باغ باین هستی فنار از ستگاه رفع خلعت مقیم گوشه دل چون نفس میزد زبان در سر میغلطد ابرو آن</p>	<p>بسیار از این کلام چون کلام از جان برده رنگ غم عالم است آب حیات تو غمناکی کستی از آن غمده داری بهیچ از دهنی چو شوپا درازن از چو کدوری سوی این غمناکی که از دهان کیش ساز کن نفس چو خورشید از قلب بیاید ۱۶۶</p>
<p>ندام سایه بخت لوامی گیتی بیدل مقیم روز بودن بر بنی آید بر شمش</p>		
<p>کریم کن عرق انفصال حسان باش</p>	<p>چو ابرو جز لاف سخن پشیمان باش</p>	

در این کلام

دورین چمن همه عاجز نگاه دیداریم
شمار کاغذم از دور نیز در پیشگاه
بقدر ربی سحر پاست عرض پنهان
ز فکر عقده دل چون گهر ششونفال
چه رنگ دلق چه فخر کلاه غنچه است
سراسر چمن و سبز رنگست

که یک نفس بخوابد آتش من چه افغان باش
تو نیز یکد و نگاه در قطار مرغان باش
بیاده و کف خاک خودی سلیمان باش
ومی چون باغ بوی نماید دندان باش
بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش
تو نیز آینه بر تراش حیران باش

دلیل وحدت هست از کثرت نسوب بیدل
همین قدر بچشم جاشدی و جانان باش

بتاراج جنون آدم چه هستی چه بختش
بشوی بر غمی آید دماغ نازیکتانی
تا مل بر فضای حیرت دید امید زد
جوانی تن داغی فلک نون حیرت کینش

در آتش خورشید آبی که آیم میکند تنگش
من از حیرت فروم صغر ز اعدا و غیر
که رنگم تا بر افشاند حیا چه شد او گش
بگوش نقش بر آینه زنده ای هم بگش

بحیرت رفته آینه و هم خودم بیدل
چه صورتها که نهفته است در گل و شنگش

بزم امکان بسکه علم افتاد و دور سحرش
از سرخ مطلبم بگذر که نماند سحرش
چشم حیران انتظار آینه شکست عشقش

هم که آینه ز رنگست سید و سرش
ناله گم کرده ام مجویم از خاکش
نخروش مرغان مبادا انفعال مسطرش

که از خاک کسب پادشاه
بهرت با پیش یکدیگر خاکی را نالان
کرامت غافل دست ازین صندل
نیالان به سر کسب پادشاه
از دل یکدیگر است اینجا
که از خاک کسب پادشاه
عزیزان به سادگی یکدیگر را در انفعال است
از خاک کسب پادشاه
این جهان یک کسب بر بدن زده است
۱۴۶
عق زخم مال خان زده است
اگر هزار نیست در سنگه شوق کانی غلبه
خیال تا زده من تا زدن از خردم پیران
رنگ چون مال شد بگردون آری
ی خود شد ز سر و تا شمشاد و در
درین تگهای غم نیندا تا لایم و دقش
که شوق نیست به نوس خاک بیدون
نیست بهوش گدای آری رنگ و رنگ
چون نیست تا سید و پادشاه
دوخته بر زمین جاده هم توان
دوخته

<p>خواب بن چمن خنجر برمی که دوازدهمین سرش و اعطاست آن شعله باغهاش که باشد نشسته مطلبی بکنش بر پیش هر که سخنانی گزینش</p>	<p>سعی اگر ارم حریف حشمت شاعریت دولت تیر خطا کیشان به بن لبی عجب احتیاجت نیست جز ایجا و عیب ستایش</p>	<p>نظم از قضا سیرتنگ زده دستش بر این رنگه لاله هفت تیر و خنجر خنجر خنجر چند به نیستان تا به راه هم پیری چو خاک نوره نام می نام کنان در شانی عبرت به نام می نام کنان در شانی گلستان خنجر به نام می نام کنان در شانی شیده به نام می نام کنان در شانی بوفنگی که کنان به نام می نام کنان در شانی آن سر زده شانه از زده می نام کنان در شانی</p>
<p>تایخ خونخوار است بیدل جاده دست جنون تا ز سرنگد شسته نتواند گذشتن از سرش</p>	<p>ز برق بی نیازی خنده بادار گلستان نظر و کرده ترک به سوسه های قامت کن بگوش هر نفس بگ سبزه دست به باد جنون که دوی دار و دیر پیر هر چه عجب</p>	<p>نظم از قضا سیرتنگ زده دستش بر این رنگه لاله هفت تیر و خنجر خنجر خنجر چند به نیستان تا به راه هم پیری چو خاک نوره نام می نام کنان در شانی عبرت به نام می نام کنان در شانی گلستان خنجر به نام می نام کنان در شانی شیده به نام می نام کنان در شانی بوفنگی که کنان به نام می نام کنان در شانی آن سر زده شانه از زده می نام کنان در شانی</p>
<p>شکست با تماش کن میران رنگ پیا که شمع اینجا جهان با میکش سعی از گریه چه لازم افشایانش کند ضعیف پیشش صدای که من افشاند دست بر پیا پیشش گرد باقیست در کار گزینا هست پیشش توسیر و ن ری چون اشک از فرسنگها هنوز از نسخه میلخرد بعد با پای پیا</p>	<p>کشتادول که از جوهر تند بر سحر خواب جهان هر چند و حشمت بساط نازی چندی ندانم و اصل بزم یقین گر میشود آه چمن ز جراحت بیدل از تیرش دلی دارم که حسرت غنچه می بندد و بقدر با و پیکانش</p>	<p>نظم از قضا سیرتنگ زده دستش بر این رنگه لاله هفت تیر و خنجر خنجر خنجر چند به نیستان تا به راه هم پیری چو خاک نوره نام می نام کنان در شانی عبرت به نام می نام کنان در شانی گلستان خنجر به نام می نام کنان در شانی شیده به نام می نام کنان در شانی بوفنگی که کنان به نام می نام کنان در شانی آن سر زده شانه از زده می نام کنان در شانی</p>
<p>گدشت از قامت هم گوش بر او از خطایش که نتواند چنین بر دشمن از خاک حالش نفس که دند بر آیدیه تحقیق تماشا</p>	<p>جوانی این افشاست پیری هم ز دنیا بدوش ننگی چون یارم بار از دنیا و دل سادوستی کن که آنجا هر چه پیدا</p>	<p>نظم از قضا سیرتنگ زده دستش بر این رنگه لاله هفت تیر و خنجر خنجر خنجر چند به نیستان تا به راه هم پیری چو خاک نوره نام می نام کنان در شانی عبرت به نام می نام کنان در شانی گلستان خنجر به نام می نام کنان در شانی شیده به نام می نام کنان در شانی بوفنگی که کنان به نام می نام کنان در شانی آن سر زده شانه از زده می نام کنان در شانی</p>

نظم از قضا سیرتنگ
زده دستش بر این رنگه لاله
هفت تیر و خنجر خنجر خنجر
چند به نیستان تا به راه هم پیری چو
خاک نوره نام می نام کنان در شانی
عبرت به نام می نام کنان در شانی
گلستان خنجر به نام می نام کنان در شانی
شیده به نام می نام کنان در شانی
بوفنگی که کنان به نام می نام کنان در شانی
آن سر زده شانه از زده می نام کنان در شانی

<p>تکاسه در ویره صحرانند پیش تسلیم فافتحه بهر جانند پیش</p>	<p>فرست همه که قطره تقاضاست ماو نم شکلی و سجد سر است</p>	<p>با ختم بدو دست ز دست موفق از دشمنان و غلبه یی</p>
<p>بیدل ثمر سبدر بیان ندامت آن دست که ما خدمت دلها نهندش</p>		<p>تا شاد بود در دین ننگ استخوان چونکه از دشمنان بی امان</p>
<p>بصد آتش قیامت یگانه گردانی بود نگاهی سوده ام لب لبای آلود بان ذوقی که در عین باید رنگ افزود ز بس کم باگی آخر فشاری میدود نمیداند که غلیظ خاک گشتن نیست سیاهی خوردن بر شمع روشن میکند</p>	<p>متاع هستی درم سپریان و نابودش توان از حیرت جام دو عالم نشود ز تیر پای من در حسرت دیدار میگردد تقلب بشکرم بر شوخی میکشد اما جهانی در تلاش آبر و ناکام میبرد درین محفل سر پیچکس نهان نمی ماند</p>	<p>چون از دشمنان بی امان گفتم آب رخ بر دم زده اند از خون آن ناله ها که از دهن خاکل گشت دیوان بیدل مع نکات ۱۶۰</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>چو شبنم زنده غوطه در آبر ویش فتا زنده بر زخم ما خاک کوشش گر آب ست دارد تیم و شویش مجو غزاحت ز تخم کد ویش جایی که بند و تری بر کد ویش من از خود روم گر کشد دلش</p>	<p>ولی را که بخشد کد ز آبر ویش بجیب که می بندد احرام تشکیش طراوت درین خاکدان نیست مکن فلک خواهد از اخترت دروغ کرد بمیخانه و هم تا چند با شسته چنان ناتوانم که بردوش حیرت</p>	<p>بسیار در دست و پا تشنه با جانان کمال چون شبنم زنده غوطه در آبر ویش دگر در دست و پا خوش طاعت و این معجزه رشتن دست و پا بجیب که می بندد احرام تشکیش</p>

بسیار در دست و پا
تشنه با جانان کمال
چون شبنم زنده غوطه در آبر ویش
دگر در دست و پا
خوش طاعت
و این معجزه
رشتن دست و پا
بجیب که می بندد احرام تشکیش

بسیار در دست و پا
تشنه با جانان کمال
چون شبنم زنده غوطه در آبر ویش
دگر در دست و پا
خوش طاعت
و این معجزه
رشتن دست و پا
بجیب که می بندد احرام تشکیش

<p>برون که خود از همه دوست بیدل میدیش مدانش بخوابش مجوش</p>	
<p>باب که روم از خویش سبوی می‌ش از کلفت آیین عشاق حذر کن</p>	<p>طوفان کنم از گرد در هم بوی می‌ش بر سنگ اثر میکند افسون می‌ش</p>
<p>گشتگی زده خورشید عیان است هر چند برون جستن ازین باغ می‌ست</p>	<p>ای غافل عالم نظری کن بجاش و امن بهو ای شکنج سخی نهالش</p>
<p>عمری که ز جنبش سر جسته نه خند بیدل تقبس کرده ام از گاشن مکان</p>	<p>مگذر که پامان کند گردش ساش مگذر که پامان کند گردش ساش</p>
<p>بیدل تقبس کرده ام از گاشن مکان رنگی که سپرو از عیانست نه باش</p>	
<p>سوار وضع جهان دیدم از گارش آسمان مشو من فرو نمی آید</p>	<p>برنگ رفته نوشتم برات گلزارش بلند ساخته حیرت ست دیوارش</p>
<p>ربانی از کف صیاد عشق نکونیت بجسم که چه مضمون دستین دارد</p>	<p>کند جای قفس میکشد گرفتارش نگاه عجز شکست مهر طومارش</p>
<p>چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز است ز شیخ معترقیقت مجو که جواب</p>	<p>شکستن پر رنگ ست سخی منتارش سری ندارد اگر او کند زو ستارش</p>
<p>بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین ادب ز شرم نگذاب میشود ورنه</p>	<p>در آب خمر نشسته است گرد و ستارش شنید و ای که بی پرده است دیدارش</p>

<p>راه خون کده دل گرفته بیدل بیا چو آبله توان نمود هموارش</p>		<p>طریق رسان دادن خود را درین بین ایام چنانچه تست الی مست و پریشان ناکردن چنانکه نسبت تمام سبک است زبان دیده ترک سرگشتی انسانی روشن سواد جلوه فانی تانی نمون نایب بیداری ای طالع چون بیدار نشود دوایان</p>
<p>چه لازم چه فراقی نماید بیکر تیغش درین محفل که یخاف اموش ست خستنا چو گل در پیکر افروزه ام خونی نباشد بجون بیدلان گویند ابرویش می داد کنده واز که امین شوق سخن تسلیم باز درین میدان شو منکر تاش تا توان</p>	<p>بسست از موج خون بکینان تیغش کجا پهلوند کس گر نباشد بستیغش ببر پرواز آید مرغی مگر از شست تیغش سرودای منم با و قران تیغش سراغ نقش پای برده ام با جو تیغش مرفه هم سری می آر و از تیغش</p>	
<p>بلطج زندگی بیدل نفس مهلت نخواست رموز بی نیای روشن ست از سیکر تیغش</p>	<p>عمر باشد بی نصیب رستم از چشم خویش زین چرخ مهر رنگی تاشا کرده ام خواه در پانقشندم خواه ششم گل کنم نه فلک را یک نفس می بندد از نگاه شوق یارم بر آینه طوفان کوهام غیر موهومی دلیل مرکز آرام نیست</p>	
<p>چون نگه پا در کاب و ششم از چشم خویش همچو ششم در گردان غلبتم از چشم خویش رفتنی پیدا است ز هر موهومی از چشم خویش تا کجا با بر فشان شیفتم از چشم خویش عالمی دارد در سرخ حیرتم از چشم خویش میکشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش</p>	<p>استحان آگهی بیدل سر پایم گداخت</p>	
<p>۱۶۲</p>		

چهارم اشک آخر هفتم از چشم خویش

گرفته اشک مرادیده تا بدان قصه
ز خود توی نشو و شو جنون تماشا کن
با تمام نفس آنقدر چه می نازی
مگر باده فروشی عبا را ورنه
باین ترانه صدای سپندی باله

چنین که در دنا نم بیادستان قصه
بکام خود نکنند شعلا نیستان قصه
باشک سرفه نداری بدوشم کان قصه
ز خاک راست نیاید هیچ عنوان قصه
که تا ز خود نتوان رست نیست انکان قصه

طیش ز میج که گل نمیکند بیدل
نکوه اشک من آخر پنجم حیران قصه

مباد و اس کس گیرم از فسون غرض
نداشت ضبط نفس غرضیت منظور
حرلیت پیشه گیرم بودن آسانست
ز بحر بهره سیری نبر چشم جاب
سرخ انجمن کبریا ز دل حستم

گفت امید خنابسته ام بخون غرض
به بان تمام فراطون شد از فسون غرض
حذر کنید ز فریادی ستون غرض
پرست منقل از کاسه ناکون غرض
طیبه گفت همین بقدیم بون غرض

بروی کس شتره از شرم بر نداشته ام
مباد بیدل ما آنقدر ز بون غرض

ای بنجیر بسوز نفس در هوای فیض
صبح از نفس پر تکلیف بر فشانند رخت

بی چاک سینه نیست چرخ تشنه فیض
یعنی درین سبکده تنگست جای فیض

و در این بیدار من
شمار از یک زلفت نباید داشت
جلوه بی خطاب را بویال شاد و غمناک
از آن که پای محرومی بکام است باز
منی کشون معاشرا شین لیل
دست های فطرت قطع میدود
ترک به میهای نمودن هرست بود
ایچا که خواب از شرف زنده بیدار بود
غیر از فسون دل نمیکند از دور و در با دور
سحر آینه بیدار و از بار بزم رست فغان
از غلام بر آفاق نباید بودن و آخر
ای بنجیر آن بزم طلسم هو رست غزل
سره که ایو افشان غنای مشک تا زدن
مژه بیاغیز از کن گل عالی و گر آفرین
ز حساب این بزم کوکله ز عیشه زیناز
بده بود اتمی کردیم دودمه خنده گل
سبز آفرین سرم زلف او به شاد
کی نای یافت خندان کی از دخی چون
باید کن زنده من هر آفرین

[illegible]

ای داد کفایت ندمیدن تعلیم است
همت چه ممکن است کشدن رنگ خطا
حسن از سواد خطا الفت میزد
عمر نیست در کسین که سازن خوشیم

رسوا مشو بجلت نشو و نمای فیض
ترسم ز گریه ناکشی غوینهای فیض
نفرینده است در دل آئینه پایی فیض
چرخ کرده است تا که کند رسای فیض

آغوش صبح میکند اینجا و در دست
بیدار بقدر نفس تو خاک است جانی فیض

گشتم از بید است پایها بخشک ترحیم
چون اجزات غمگینی فکر از روی خط است
غیر بکاری چه می آید ز دست فلان
عالی بر میکشی زیر نگین اعتبار
قابل تحریف شکم نیست طومار دیگر
محمداو کیست گرد خویش میگردد با

کشتی از تسلیم پیدا کرد و ساحل محیط
آب گوهر کشته نتواند شدن دیگر محیط
نیست بر ناتوان پیکر لاغر محیط
اگر شوی بر آب روی خوشی چنان محیط
صفحه دار شد از طوفان این غم محیط
حلقه گردا باد دارد بر و در محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باره نیست
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

هر چه در دل گذرد و توفیق زبان را شمع
نگار آشفته متاع هوس آرائی است
و فتنه بخت تماشای مرده با باز کنید

سوختن نیست خیالیکه نهان در شمع
در تماشای که پرواز دکان در شمع
گر فروزون کیمنج اب گران در شمع

<p>صنعت جرات عبرت گمان به شیاست خاشی صرفه جمعیت آسوده دل است بی تمیز نیست حیا حسن چتر سا افتد خم عشاق تیا متکده الفت است</p>	<p>حلقه ششمی ست که بر نوک سنگی از شمع بال و سبقت منظار گمان دارد شمع رنگ خود را پر پر وانگمان دارد شمع در کمین خاک و دیگر کبان دارد شمع</p>
<p>بیدل از سوختن رنگ سر غش میاب کیست پروانه اگر گویم چه نشان دارد شمع</p>	<p>چون مه نوب فلک فتمم پر واز رکوع سجده انجام ست هر جا دید آغاز رکوع تخی هم خواهد نازی شد پر واز رکوع بر نیدار و دماغ سجده ام ناز رکوع</p>
<p>هر جا کردم بیاد سجده است ساز رکوع بی چناب موجهای کسر گر کرده نیست گر منافق از تواضع صاحب دین بشنود سست میسازد چو اشک از دیده باو خانک</p>	<p>پیکرت خم کرد و پیری از فنا غافل مباش سخت نیرنگست بیدل سجده با ساز رکوع</p>
<p>سوختن یک نغمه است از ساز شمع مدعای جستجو روشن نشد منکر انجام و گردا ریم ما سعی خود را خود تلافی کرده ایم</p>	<p>پرده نتواند نهفتن راز شمع پر بلند افتاده است انداز شمع ویده باشی صورت آغاز شمع هم سر خورشید ست پا انداز شمع</p>
<p>خاشی هم تر جان حال ما ست</p>	

بعالیکه سخن داغ بی رواجهاست
چه کوریست که فاش طبعان لیل
فضولی تو مقابل پسندیک نیست
گذشته است ز هستی غبار چشمت

چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم داغ
بسیار خایه نشید برده اند چراغ
بیا و بیا به تحقیق کس نمکینه داغ
زرنگ فتنه همان در عدم کنیده چراغ

در آورد دل خویش به جوشن بیدل
نه باغ در خور جو لان آرزوست نه داغ

تا میگرد و تپ تا پ نفسها به جرف
دل مصفا کرده باید بحسرت ساختن
شش جهت آینه مثال غریب شست را
سایه را با همیکس اندیشه تعلیم نیست
عاقبتها در جهان بی تیری بود جمع
قطره گوهر کدام فسون خمی خطاست

مید و دوا برای ما چون موج دریا برف
کس نگاریده است اینجا کس دیگر
بیشتر آینه میگردد بر و شنکر طرف
نا توانی عالمی دار و تکلف بر طرف
کرد آدم کشتنت آخر بگا در ظرف
بمکدر دریا نیم اگر این عقد باشد برف

بیدل از بس شش جهت جوش به غفلتست
سبزه خوابیده می بالد چو شرکان بر طرف

جای آنست که بالذکر شران نمند
نیست در عالم محلیه اسباب دول
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ

بجز در قطره اینجا شده مهان نمند
دل صافست همان دیده جیران نمند
نیست جز بسبب لب چیدن آن نمند

چیز بدست نیست
درنگ و لایزال از کجاست
مهر و چهره عارض
و انرا شایسته در شرف
که با تقابل صفات
ذات و اینکه برین
شنا چه حال
اشیاء است آن یکی
جای شش جهت
خبر آنست
جاده گاو نفس
حال استقبال
آدمی زاده
تقریر این
که چه او
نیست یک
آرد تصور

<p>جای آن اردو که باشد تا بنده ان طمع لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پر دست حرص هر جا غالتدیر جگر و دندان فشار اعتبارات جهان بر لب نشو افتاده است</p>	<p>نسبت دوری محل لیران در عقیق آبتاریکی بذوق تشنگان در عقیق و هجوم تشنگیها امتحان در عقیق آبتاریکی بذوق تشنگان در عقیق</p>	<p>سید کاوش نام بردل خستگان در شکست خود جهان خط امان دارد عقیق</p>
<p>گر جنون جوشد باین تاثیر احسانش سنگ بر سر مجنون کاهی گر نباشد گو مباحش اعتبار اینکه بار دشمنی های کشنده مهر بر سر کشنده چار چون نقش نگین حسن گرجوشش اکت یکظلم نگست هرچو کند میکشد هر کس در این آسیا</p>	<p>شیشه بشکسته مانده تا وانش سنگ عبرت دیکو به چون نگین دانش سنگ سنگ اگر دنیا نکرده نیست نقصانش سنگ گر چه مجنون من باشد گریانش سنگ بواغضولان چند بیو ایند پیاانش سنگ آفتد رنگی که می آورد از ناانش سنگ</p>	<p>شیشه بشکسته مانده تا وانش سنگ عبرت دیکو به چون نگین دانش سنگ سنگ اگر دنیا نکرده نیست نقصانش سنگ گر چه مجنون من باشد گریانش سنگ بواغضولان چند بیو ایند پیاانش سنگ آفتد رنگی که می آورد از ناانش سنگ</p>
<p>شوق من بیدل درین کسار افتاده است ناله دارم که میاید نیستانش سنگ</p>	<p>شوق من بیدل درین کسار افتاده است ناله دارم که میاید نیستانش سنگ</p>	<p>شوق من بیدل درین کسار افتاده است ناله دارم که میاید نیستانش سنگ</p>
<p>گرم نوید کیست سرش شکست سنگ ای شمع که در محل عجز چرا نیست ماند شمع نور درین عبرت تخمین</p>	<p>گرم نوید کیست سرش شکست سنگ ای شمع که در محل عجز چرا نیست ماند شمع نور درین عبرت تخمین</p>	<p>گرم نوید کیست سرش شکست سنگ ای شمع که در محل عجز چرا نیست ماند شمع نور درین عبرت تخمین</p>

سید کاوش نام بردل خستگان
 در شکست خود جهان خط امان دارد عقیق
 شیشه بشکسته مانده تا وانش سنگ
 عبرت دیکو به چون نگین دانش سنگ
 سنگ اگر دنیا نکرده نیست نقصانش سنگ
 گر چه مجنون من باشد گریانش سنگ
 بواغضولان چند بیو ایند پیاانش سنگ
 آفتد رنگی که می آورد از ناانش سنگ
 شوق من بیدل درین کسار افتاده است
 ناله دارم که میاید نیستانش سنگ
 گرم نوید کیست سرش شکست سنگ
 ای شمع که در محل عجز چرا نیست
 ماند شمع نور درین عبرت تخمین

زخم تنی ز تو برداشته ام همچو بال
 قانم زین چنستان بهر برگ برگ گل
 عاقبت کس شرم سجده و فرسها کرد
 ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
 نشود عرض تکلف چهره عجز نیاز

ریشه داری نظری گذاشته ام همچو بال
 از تبسم که لب نپاشته ام همچو بال
 در دمنخ سری داشته ام همچو بال
 آسمان بر شوره برداشته ام همچو بال
 در نخل آینه بگذاشته ام همچو بال

بیدل از نیستی پام بر کابست نمود
 شام را هم سحر گذاشته ام همچو بال

نوبهار آمد باده من بسیار گل
 غلوت آن بلبله غمزه چیر خیزند
 ای شمر در سنگ رنگ آرزو گردانید
 در گلستانی که رنگ لبی باز دهم
 در بهارم و افشاید آخر بچیدن لبش رنگ
 از نفس بسته هست فرستد محض
 اینقدر طوفان لعلی حسرت دیدار است

تا بجای رنگ گردانم بگردان گل
 هر قدر لبی پرده است آینه کرد و اندام
 چشمم و اگر دین نمی از رویانیت گل
 عالمی را از تکلف گشت بطاف گل
 ساغر بی باره یعنی بی جان گل
 ناله شوی رنگ خشمی کند بیدار گل
 اگر شکست رنگ می بالید منتظر گل

ناله کاخبر از شعله با پرواز ساخت
 بیدل اینجا داشت از رنگش هموار گل

بلبل الم غنچه شد بهشت از گل

ظلم است به شوق چه مده اراچه نعل

غیب غانی غافل
 معین نفس افشارت مطلق ساقی
 و غیب بخش شنبه شوق ظهور زبیر
 معشوق شود غیبی حسن شعور
 غیب دست شود غایت باطل
 اغماص غمزه غایت باطل
 سین گل غایت باطل
 کسب غایت باطل
 آرزو خیزد غایت باطل
 ناله ان ملبه مطلق مین آواز
 این پرده کشود امه نه نیست
 اعتبارات همدا هم اندام تو هم
 باش و جو دای غایت باطل
 سر رشته طاعت هر فرضی به دور
 به دست و تدبیر اصلاح هر طبعی به دور
 بهر غنچه و البته تو غامی بی شکست
 از شبنم جدا میتوان کرد و آتش
 زجدا کو فتنه شعله نیت آلود
 لب باغی به چشم جوهرت بگذاشت

[illegible]

بر دامن پاکت اثری نیست زخم
آینه دریم چو عطر چه رسائی
شبنم زندان نگرفته است گل
اشکست گر ناله کند ساز نعل
کردیم تماشای گذشتن زده گل
روز و شب قدرم گشته فنایم

خجالت شمر فرصت پر دازشمار ایم
بیدل بچه امید تو ان کرد تو کل

عمر سیت چنان گل سیر زمین باغ حرم بخت
نی غنچه دید منی چمن فی شمع خواند منی گل
مجنون سازد بلبلان لیلی ناز گلستان
کو خلوت و کو انجمن فکر خود دارم وطن
چشمی اگر لایده ام زین باغ برین چیده ام
خلق ست زین گریه و جویش را فسون نفس
ما کامل حسرت که حاصل نشد زین باغ
بیا یاد از لیلی نسب بر شایک نام طرب
نهانده خلق بخیر و بر حرص محال می کشد
دار و زر را کجای حسد تشویش جل مسد

جیدل ندارد و بزم ما از دستگاه عافیت
چشمی که گردید یکدش چنین ضمع فرکان دغل

از من عمر گسیت میگردد و بعد ازل
ز خاک ماقدم فهمیده بر زار
سراپا ناله میجو شیم چون شمع
نه اشک آه مشتاقان پیرسید
درین محفل کسی محتاج کس نیست
اگر رفتارم گرفتارم گرفتار
مزان ای بنییر لاف مجتست
جمالیت مقصد چشم هست گو چشم
جنور است بیدایم اما سبخت

ندانم بلکه کرد و آشنای دل
مبادا بشکستی در زیر پای دل
طیش چون گردگو هر عضو با دل
بجویم بسبل ست از دیده تا دل
همیشه کار دل افتاده تا دل
نمیدانم نفس دام ست یا دل
مبادا آب ریزد از کجای دل
غمت ببارد دست اما کجای دل
بود چون اشک ست پای با دل

فسردن بیدل از بید او نم نیست
چه موج گوهرم تند زیر پادل

پر دوازده گز نه است لشکر در پیرسبل
عمرست که داریم وطن در پیرسبل
طرز تو و من گشت کهن در پیرسبل
سرتاقه من لشکر در پیرسبل
باید قدمی چند زن در پیرسبل

تا بخت او را نرسد من در پیر سبیل
شبلیخ فانیم حقیق در داشت رسالت
فوزت بهو س افتاد در آمینگ شلارم
ای شوق گرانست دلشهای محبت
ای راه روان مثل تحقیق است

بیدل ہو جس آرائی سیر و از کہ دارد

خدا کند بدو شکر است
 دور در شمع شوق میخوند چو غنچه
 خیال یکی کاست آید درین بیان و دم
 جان بخت ازین کمالش داشت
 کند چو ایش چو باغ و باستان و خیال
 زین غزل داشت که شوقش کمال
 از شمع گل که شوقش کمال
 دل عباسه و مدح حسن که کاش
 و مدح رخا و کمالش چو سحر
 نیتوان جز با درون و سحر
 خدا که درون نیم کند ازین
 صوفی نرفت در این عزت و کمال
 بدین شکر که در این عزت و کمال
 یاری که است در این عزت و کمال
 دل غزل که است در این عزت و کمال
 و این چو بودی که در این عزت و کمال
 کن و این غزل که است در این عزت و کمال
 بخش که است در این عزت و کمال
 چنان که است در این عزت و کمال

[illegible]

درین صحرای بیخوشیست اجزائی شیرین
گرگاهم و گرغافل نگرود و حیتم ز اس
نفس پرورده رنگم باین ساز نیست
ز اسباجم ربانی نیست جز بزم گان

اخباری ہم کرنا خوشم پوشد من کھن دام
 تو بر آئینہ مرجم نہ کہ من دماغ کهن دام
 چه عریانی چه مستوری یهین کینین دام
 در محفل بچندین شمع یکسانن دام

بہر افسردگی پیدل مباشرت از عالم غافل
کہ من برقی بجان عالم میرآ تش فغانم

تخیر آئینه عالم مثال خودم
رخس آفت بی اسم پیشوای حرم
بهر چه بنگرم بی آرزو و تقاضا نیست
بهار زنگم و کس محرم تماشا نیست
و مانع ساز خود دست ضعف پیکر من
بحیرت آینه ام بی نیاز مستی بود
درین المکده پیدل چه مجلس است
چشم پوشیدیم بر باومن استغنا زدیم
نسبه و اسباب از مضمون و سبب نیست
هیچ آشوبی بد و غفلت امروز نیست
حیرت اسباب بستی بی نیازی عام داشت

بهار گردش رنگ ست پائمانم خود
که من طراوت شبشکی سفال خود
چو احتیاج سراپا لب سوال خود
بعد خیال یقین شد که من خیال خود
ختم اشارت ابروی چون بلال خود
تو جلوه کردی و گنبد شتی من بحال خود
چو شمع سوخت عرقهای انفصال خود
از خرو بریم زدن بر هر دو عالم پازیم
انتحالی بود امید یکرزین اجزایم
شد قیمت آشکارا ندیم که بر فزایم
دل تغافل شعله افروخت بر نیازیم

五

11

و قاضی سرکار اعانت
 و من در دانش در بنای تصویر داشت
 و من کجا از حسن او نمود این فایده
 و پر داشت بانسون بسیار شسته
 عشاقی غیب آشنایان معنی شسته
 بیای شریک بنده وایا جان من
 آهنگی نظرتش فایده اسرار تقدیر
 مطالع عشق بهوس
 معنیش تا بسوزش بری افشاندیم
 نو در این است مرموز خوار و زلال
 ۱۸۷
 گرداند افشانش تا پیروی موی
 عبارات طبعی از آتش بی زینت و بیا
 کارگاه دیگری نقشش معنی خلق
 ظهور ملائکتش جوهر صوت آفاق
 چشم بایش را گوهر آیدارش گوشها
 و عدد دانش اسرار و با حسان و
 اگر این است بی حضورش از آید و دارم
 عالم تصویر و لکر

<p>پیشتر نا شوب کثرت و حدی هم بوده است ای تمنای من اندر تو هم کن که ما</p>	<p>باو آن موحیه در برین این میازیم مسطری بر صفحه موج پر عنقا زیم</p>
<p>نشانی گشت بیدل پرده صبح شعور بسکه عبرت مرده در دیده مینا زویم</p>	
<p>چون کاغذ آتش زده همان اقیام شونخی سر برگ چین آرائی اونیست کم نیست اگر گوش دلیل خبر است وامانده عجزیم سر برگ طلب کو بی سعی جنون راه بقصد نتوان بیر و سعادت چقدر سر خوش تاز آیینیه اسرار غنای پرده خاک است گو سازنگاهی که بیک سیر گریان فراست که کیتانی مانیر خیال است</p>	<p>طاووس پر افشان چمن زار فنام یکسر جو عرق جوهر لاج و جیام از دیدن چشم تو بندید صدایم چون آبله یا همه تن آبله پایم نگذار که چون آبله از پوست برام عالم نفس ظلمت پامال هجام باسمه نگشتن سحر آواز گدایم دلدار نقابیکه نداره بکشایم امروز که در سجده دو تا میم و وایم</p>
<p>بیدل تبکلف از عین نفس کن حمرست تنی کاسه تر از دست تفایم</p>	
<p>شتر از شکم و در فکای خویش میسوزم نیخو هم نفس سازست دل بید عابا</p>	<p>بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم هوا تا صاف میگرد و غبار خویش میسوزم</p>

نفس عمری پدید مدعای من نشد روشن گم کند صید یازم به قدر از خود برون آیم برنگ ناتوانی در خیال سرمه کن چشمی به بید روی سیایان به من تا چند کی گشود	چراغی ششمین طلبیها کرد خاموشم برنگ شمع رنگ رفته ام میداد انوشم که چون تار نظر آواز نتوان بست بزم ورای محل شوقم کجا شد دل بجز و شوم
شکستن اینقدر نیست در رنگ خزان سپیدل درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم	
باز دل مست نوا نیست که من میدانم چشم و اگر دم و طوفان قیاس بنمایم حیرت مخ سوخت چو از دفتر عنقای و طلب یاس طپیدن بهوس عشق و فاقست دل ز کویت چو خیالست قام ببارد	آن نوا نیز زبانیست که من میدانم زندگی روز جزایست که من میدانم نسخه دانش و نایبیت که من میدانم کار دل نام وفا نیست که من میدانم آخر این آلبه پایبست که من میدانم
بود عمری بر مدمبر و نکشود نقاب سپیدل این نیز نوا نیست که من میدانم	
برنگ خامه ز بس ناتوانی اجزایم درین محیط مقیم تخلفم چو جناب هزار رنگ زمین پریشان نیرنگست	بسودن مژده فرسوده شد سر ایام مبا چشم کشودن کند تنی حایم اگر غلط نگفتم آشیان عنقایم
نگاه چاره ندارد در مریک سپیدل	

نفس لطیف عیان
صد رنگ پیدا از دامن
تفتیش اگر چه بی زبان
چشمی متفلسف بیای
انوشیزه بیجا فسون
سخت تپهای ازین فضا
خوان از لایسم خاک طوفان
خست و بس نیست جز عجب
سرمه بر دار دفغان
نفس رحمانی که اصطلاح
بشایسته ای یکیش
مقتضای موجودات کلی
گرداننده فی الحقیقت
در غیبت دار و دل
که حاضر نموده یکفیات
لایزال در هر مرتبه
شوقهای تفتیش
چون نایبیت با نوار
که مدد که داد در
حق تویم که نیست

۱۸۹

فشانده است جنون در مزار یک جام

و خوش گشت بنظاره جانان رفتم	آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم
سر سبز انجمن آمد و رفت بجزست	یک نفس نمانده صدرم زخم نمایان رفتم
بی نشانی از دم آیسینه بوی گم	رنگ شد کسوت من کاینه عریان رفتم
عجز ز قمار چه مقدار بلغزش سجد	که بطوفان قدم آبله پایان رفتم
چقدر کاغذ آتش زده ام و داغ نوشت	که زخود نیز بسامان چراغان رفتم
طیش داسم بوی گلی می آورد	رفتم از خویش ندانم چه عنوان رفتم
نگه دیده قربانم از شوق پیرس	سیر آن جلوه رهبری داشت که پنهان رفتم
جرات مانه پسندید طواف چمنیت	حیرتم رنگ ادب ریخت برنگان رفتم
خجلت نشو و نامم ز عدم یاد آمد	رنگ گردیده از چهره امکان رفتم
پای پر آبله شد دست تا سفت پیچید	بسکه از وادی امید نشینان رفتم
در ترحم و تهمت دیگر بد و در می نیز رفتم	غیر من تاری بود همچون نگه پیران رفتم
در دبستان تامل پیش خود در سرنگه	معنی موهوم یعنی دل بد نیابستم
باتو گویم در نگو یک کیست تابا کند	آن پریر و نیکیه من دیوانه او رفتم
قید انفسگاه دل اچاره توان یافتن	عمر باشد چون نفس در آشیان پی رفتم
دو در و درم اما در شهادتگاه شوق	تیغ او زدی که از رنگ بود با گردنم
سوی نیز رنگ نفس هر دم پیام می برد	میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

و ادب یعنی نزد و همایش
 نمی بسایا ما و نفس آورد و شکل
 کلام جز دانی انسانه اسمی بوجارات
 نشینان و در ایشان بنظر بود زبان
 نقش که پیشش محسوس دیدن نشان
 نقش نورش در هر مقام یکدم شوق
 ی ساید نقد در این مقام یکدم شوق
 دای ستانده بر اجسام و چه تمام و چه اولم
 پیراهن از بدکان از نوا سوا
 دیوانه از بدکان از نوا سوا
 دوست فخر بود از بدکان از نوا سوا
 سبب نیست در هیچ نبات به
 حیوان آواز و در هیچ نبات به
 حیوان آواز و در هیچ نبات به
 بدق آن حقیقت است چراغ افروز
 خلق و غیب و جوارم در هیچ نبات
 خلق و غیب و جوارم در هیچ نبات
 نفس زدن آن اسرار یعنی بر جبین
 اسرار یعنی بر جبین
 حیوان نمودن و در هیچ نبات
 و در هیچ نبات
 حیوان نمودن و در هیچ نبات
 و در هیچ نبات

رفت آن فرصت که سازش به پیش کشید از سر علم نمی جستم به حرمت مکش		کسوت آرای دستانگاه خواجه پیر آفاق معانی سخن است قافا نامشعور و انسان عبارت آن در کمال فصیح و مضمون هرگاه حال انسان اگر بیان اهل علم و تحقیق آن و از انوی خیال ابدن و علم و تحقیق آن نفس تو به کمال در نظایر جمیع و تحقیق آن از نظایر نفس و در جنان نیز کمالی داده نفس انسانی و در نفس محمود را ساست و در نفس اراد و تکامل ساست و در نفس بال کمال از کام و زبان کمال تراوش بی نایب کیفیت شائش حاصل است چون در صورت خلوص و مصلحت بیگانه و عالم احساس و مصلحت اشیا است احساس منزل پس به نفس بهر رنگ کمالی و مصلحت پس به حقیقت که انسانی و مصلحت چو بی پرده و مصلحت و مصلحت چه مقدار است و مصلحت و مصلحت
چون سپید از سر گیر کنون سران شدیم رفته ام چایکه نتوانی بیا و آوردم		
سپید از بس مانده ام چون کوه زیر بار خود ناله جائے کر دے گرد و بلند از دهنم		۱۹۱
از خویش گدشتیم بجائی رسیدیم گشتیم غبار و سہوائے رسیدیم دیدیم به تعبیر فنائے رسیدیم فریاد که آخر بعد اسے رسیدیم ماہر زہ نگاہان بجائے رسیدیم		
سو دیم سرا یا و سپاسے نہ رسیدیم آن بی پروا یکم کہ در حسرت پرواز افسانہ بہستی چقدر خواب فسون داشت مطلب بنفس سرمہ شد از دور و طعین شبنم ہمہ آب شدہ از کم نظری زنجار		۱۹۱
سپید من و گرد و سحر قافله تنگ رفتم چایکه بجائے نہ رسیدیم		
بتحرک نقابی گر شود مائل سر بستم می رسید از عرق چمائی حسن و قفاش بسیم ز چاکمانست فقرم سر فرو بستم نمیدانم چو گن من کشید از کوی من بستم چو ماہ نو آن ہستی شکست از شب گن بستم بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد بستم		۱۹۱
ز پیچیدن جہانی رشتہ می بند و بستم اشارت کرتم از دور و میگردد و بستم گلوی حرص می افشار و انگشتہ بستم کہ حاتم ہم قلع کج کردہ می دید بستم کہ فریاد دست چون تقابل بلبل در بستم کہ در دست خستہ می جستم و بستم		

[illegible]

ببین بشنازه مهرس از ترانه که ندارم
بسی بازوی تسلیم در محیط طوکل
بچاره سازی و بهم تعلقم محرو
و گر چه پیش تو بر دوا و گناه
فغان که هست بیایم از شعله ناله
توان بدیدن شنیدن فسانه که ندارم
شناورم بامید کرانه که ندارم
مگر جنون زند آتش بخانه که ندارم
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم
بشنیدی که نمود آشیانه که ندارم

نمایش بیدار مانکن کرشمه خی آبی
نفسش بیدار شد و اندر دانه کند ام

چون شمع بومند فرو تا پارسانده ایم
بال شکسته که بعنقار سانده ایم
آهیم نفس مسیحا رسانده ایم
نعت پیری ز شیشه بخار سانده ایم
آهیم غایب بجا شارسانده ایم
لیقه اشک بر همه اعضا سانده ایم
ما هم زلی به پهلوی مینا سانده ایم
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سحر کاری ماصدا مل سپرس	
-------------------------------	--

<p>امروز نارسیده لغو وارسانده ایم</p>	<p>جو تیرگی که گل کرده است چون دوسینا</p>
<p>سخر ناز سست انشیب نهامی سینند مدعی کو جمع واده دل و لغو مقام بسکه شد آئینه ام صاف از کد و زنگام خرقه ناموس سوائی کشید از احتیاط تا کجا از خود بر ایم جو تیرگی که گدخت</p>	<p>روشن است از آتش باقوت و دوام راز دل مثال می بندد برین سینه بخیجه ما بر روی من افتاد یک از سینه بر بهوا بستم تشویش نفسها سینه</p>
<p>بیدیل زافسر دیگرها چشم آخر بخیر رخت ابر نیسانی بر آمد خرقة و پشینه ام</p>	<p>که بصد عقد و وفادار توان بستیم بزم یک شیشه می این همه بد بستیم بجبارم نه رسی تا زنی دستیم نغمه سازم ازین بزم برین جیتیم</p>
<p>خلق را نسبت میگانی هست بهم و هر تا چند با صلاح طبع گوشت و شست و فرستم از فکر سر غم بگذر آن سپیدم که یک شعله افشانی شوق بگر از کلفت نو میدی شکم چون سینه صافان نفس حسنت دل بشنم</p>	<p>که بر انداز خره باز نه پیوست بهم چرخ کم دید در آئینه که شکستیم</p>
<p>آبر و میطلبی ترک طمع کن بیدیل کاین دو تنال بیک خانه نشنستیم</p>	<p>آبر و میطلبی ترک طمع کن بیدیل کاین دو تنال بیک خانه نشنستیم</p>

[illegible]

[illegible]

حیرت آرام و صلت و محبت یابی
ناخنی و پنجه طاقت نمی بایم چو شمع
هر سر سویم درین آوی برای فداست
شونخی سوزج آغوش و دای گوهرست
کلفت نامر و ز هر خیز آفتد با نیست
سید باغی اینقدر سامان کس بر کز نیست
و تحمیل ساقی این بزم ساغ حید است

کز بهار زفته رنگی و زخیالی نشانم
مینمزم آتش نخب و تافخ خار پانم
ای طبعید مہلتی تاجع این اجزائم
حالی سازم تھی تا در دل خود جاکم
لیک کورنگی کہ برگردانم و فردا کنم
خانہ باید خلق تا آتشی پیدا کنم
تا یکی بنیم بر طائوس مستقیمانم

بیدار از گردون نصیب میان لب بستی است
گر همه مانند ساحل ساعز از دریا کشم

شب گردش ششپنجه قدحی داد و بخوام
بے سقوت انشع و ماغی نتوان یافت
بیایانه عجم من موهوم ابضا عت
از صفی من غیر تحیر نتوان نخواست
تا دم زده ام ساز نیز بیا همه
وا داشت ز فکر عدم شبیهه ششپنجه

امر و زحمت و اشک آئینه عالم آیم
 سر مشق گذارست برات می نیام
 چند آنکه بقاصد نتوان داد و جرم
 چون آینه شستند ندانم چه آیم
 آب تنگی باخته بر روی جابم
 آه از غم انکار که نبود ز صوابم

واگردن حشیم اینقدرم و ده دله دارد
بسیارل بهمین صفر فرو دست حسابم

<p>نزد علی بهمدان خود بدنه به پیری در فخر است خجسته با بدو فال هم سید یکدیگر بال که گردید به پیش منج کلش خندیم به کینه به حقیقت هم به تو چا پیری خجسته داری به که چندان خیال یباری به این زمان غصه نفس شمار به هیچ به که خوش شد به نفس ایحیات از پیچ و داز به که بهار آفرین از آواز به نفسون سازی ۱۴۵ خیال به پس به کس نفس را که است فرض به منزل بهاده تو که دوست آزادی فردین به ست به کار عاجب نفس فردین نیست به کار بغیر دران نیست به هیچ تا که فردین از نفس دارد به بال افشاده و نفس دار و نه نفست که با بر و بال است سازیم به خوش به خیال است به بهیچا بهت بنوده دایم بنود به</p>	<p>آغا و حبیبیت محرم انجام هم شدم بیهوده و افغ خجست ابرام هم شدم یعنی غبار خاطر ایام هم شدم چون اشک تا مسافر یک گام هم شدم زین بختی غم بگردن ایام هم شدم چیزی نشان ندادم بدنام هم شدم</p>	<p>کام از جهان گرفته نام هم شدم گوش جهان قبل و قبل ناله است آخر و انتظار تو داغم بهادر رفت صد نفرش ضعیف بخاکم بدین گشت باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود خجست و لیل شهرت عتقای بس باد</p>
	<p>بیدل چه سایه مخور خود رفتیم هنوز وحشت بجاست اهدام آرام هم شدم</p>	
	<p>چشم تا و اگر دم از خود چون بکیشوم تا سری بید کنم اول خم لبره شدم گردش زنگی بعضی شوخی آمد گو شدم آسمان گل کرده ام با عالمی بکیشوم تا فخر رنگ اشارت بخین من بشوم خانه صحرای گشت از بس دیده آه بشوم</p>	<p>در گلستانیکه محو آن گل خود در شدم در چه فکرافتاده ام یارب که مانند بال نشا آزادی من آنقدر رسا غنچه شدم کاش اوج عزتم با نقشه پایش بدل ترجمان عبرت از قاصت پیری پس و چشم آخر ز زنگاه و تلنگی رانده</p>
	<p>کاش تنهایی من بیدل بدر و انتظار نیست پیغمای باین گیسو که من هم شدم</p>	
	<p>برون دل توان یافت رنگ جلالم چو رنگ قطره خون رفته است بلیالم</p>	

[illegible]

ز بهر تصرف و شست که چون پطائوس
 تحبیط چشم برق ناله ام و اعنم
 جناب بسکوتم از رستگاه عجب پیش
 نداشت حاتم دیگر نگین عافیت
 چو صبح گر همه پرواز از فلک گذشت
 هزار رنگ چو طائوس رخسارم
 تا مل از کوه هستیم کشود عدم
 مراغ نشاء تحقیق اگر رسا گردد

بگوش آینه خفتن نکر و حیرانم
 چو در عشق بچندین لباس عیانم
 هواست هم نفس تکه گریبانم
 بروی آینه کند نام جو لایع
 چه ممکن است برون قفس پرافشانم
 نکر و شعله زنی روغن چیرانم
 نگه بخاک فتنه از فشار مژگانم
 برون ز خویش روم الله کنانم

بساط بندہ تعلق نچیدہ ام بیدل
بغیر ناک نے نیست در نیستا فر

در جنون گیسبلد چنان فزون نالام
دوش کز بام فلک افتاد پشت کل فزون
چون سبیل نم نیست غلغله سیر طاشی
کرد از عالم پرورد عتقا هم گذشت
و دیده درو آلوده محرومی دیدار است
مژده آهی رسیده که طبع خن شام

بعد ازین در خفا گوئیست چو کان نام
اگر تامل محرم معنیست من آن ناله ام
سیر گشته ام تا به پیش چشم باران ناله ام
تا کجا خواهد رساند اینخانه ویران ناله ام
اگر شکست اشک میجو شد ز ترکان نام
من شدم خاکستر بر حید و دامان ناله ام

بی بی دل از عجزم زبان مدعا فہمیدہ نیست

بے خط

<p>بلی کتاف چون نگاه تا تو نان نالارم</p>	
<p>سطره از دهن جویان نوشته ایم منشور تاج اگر بیدر گل نهاده اند دیگر نقش نامه اعمال ما پس معنی سوادنامه شک چکید گیت قاصد چو رنگ یزدنی با سوکاندید در کتب نیاز به حرف و کدام صوت دستی اگر بلند کند بر عهدین است مشفق خیال نام بجای انیمیز وز زندگی مطالبه دل غنایت</p>	<p>گردانه ایم رنگ چلپا نوشته ایم ما هم پرات آبله بر پا نوشته ایم لفظ را بلوح تماشا نوشته ایم غم نامه ناخون نمنا نوشته ایم معلوم شد که نامه عجب نوشته ایم چنان ماز مجده است که چرا نوشته ایم تا روز شب شود چه در عالم نوشته ایم ای خجود آن همه رتونا نوشته ایم خواهی بخوان که جلوه ما نوشته ایم</p>
<p>مهیدل مال سر کشی اعتبارا پیش از فنا نقش کف پا نوشته ایم</p>	
<p>بال آزادی ابرفتا تم نفس هایشیم عصه آوازی ز جو شغبام نگاه شعب سیلان چندا گردار خوشوقت ناصری مقبل من حال گشت ارجحوی فقرم از ترنس حب بنیاد ریاض کشیدم</p>	<p>خوشترم ناز میری نشاکرم دنیا شدم بر سر خود دهنی نشاندم صحر شدم هر قدر از زیکی کم گرم شد میناشدم رفتم امروز افترا را خود کو بی فرو شدم استیاج چرخش و چین را نکسته شدم</p>

[illegible][illegible]

[illegible]

مجلس خوشی و خجسته
سوی استیلا و باده که در
فقر از غلامان لطافت
خلافت درین کجاست
مردود است بانی
محبت جا زد و دل
با کلفت سر در دایره
نریزنی اردو اما
و نداشتن حق
نیایس ناموس

[illegible]

عالم از جوهر بے قدری من غافل نیست
بیدل از گرد کساد آئینه بازارم

جنون مغرکه من ام برون استخوان ام
غم و دسيمان بن کين کيپا و مان ام
توتيني و ارمي سوشن تخوني و دريان ام
که من چند انکه بری ایم از خود دريان ام
که تا بخوش من می خمد ماغ اسهان ام
خیال عالم نگنم این ام نه آن ام
رضا که تاغباری برزند آید ان ام
که من صلح از نیعالم برین پیده که کان ام
حذر از من شیان من و ام من که کان ام

بزرگش معجز می شود از انوار
 چه غماز هم جز صد پاره ترک اندر
 سر کافور فوق آفتاب خیره انجم
 بسته بر کافور بسته نه نیست پایانی
 بزرگ در بار از کسا بر کسای
 گوی بر این و چون که از سید دل نغم
 باین سامان اگر باشد عرف همی خجل
 مبادید از قفاش امن چیده انجم
 خجالت بر قد بر ایضت مغرور

بدوش نفس را بر آید می بسته بیدل
نمونه و فتنه را در هیچ صحن کاروانج ارم

فرقی نہ دماندیم کلیا ہے نہ میدیم
خارے تشدیم و سہرا ہی نہ میدیم
بوجھ کس صون نگاہ ہے نہ میدیم
یاں شتہ کیفیت آہی نہ میدیم

محمد شاکر عزیز خیر کیا ہے نہ میدیم
تا آبِ لیلہ پا نکشد بیخِ خراشے
حسرت چه آید و اکشد از محفل طلب
صد رنگ گفشتا فیض لیس چهل

[illegible]

سرتاقدم ما بهوس سرمه شد اما
گلخن چو چمن داشت که گلزارند ارد
بر باوند ادیم درین سحر و عبا

در سایه مرغان سیاه بنی میم
از تاکسے آخر پر کاهی ند میم
زان ننگ فریم که کاهی ند میم

بیدل تو برون تاز که باو هم پرستان
چند انکه گذشتیم براسه ند میم

ایسودا بهر جا بود ات عمریت گریانم
قیامت شست بی سرتو جمع هم چون
عرق چو آشی بنیوان سحر عمریت بیتارم
نماز منجی در طربناهل نیز از منجی
باین دوست گر چنین تو فاضل آهست
ندام در دبستان محبت شوق بیکاری
چو گوهر بهر جا بهیچ پتیا بخود گره بستم

پر طراوس دمانی که می چیدند زمره گاهم
گندام آبد تا سوتن گروید سلطه
ندام نقد رآبی که درونین نشانم
همان غایب مفلس و کیسک ما هم
جانی تو ان بن چشم پوشیدن زمره گاهم
بیادت سطرشک مینویسم تا میخوانم
سراحت بدین چیده چندین گریانم

ندم پیش ازین عشق از من بیدار میخواند
غریبم بدینو ایم حسانه ویرانم پریشانم

شب بوش بهاری بدن ننگ شستم
مرغان هم آوردم و رقم بخیمالت
اگر نفسی چند نشاندم به غافل

گل چید خیال تو من ننگ شستم
پر نیز تا شایچه ننگ شستم
کونین صفی بوده که بی جنگ شستم

جزئی باقیست چنانکه
بیاعت کی منتوانست و کلمات
جسمانی مصوحت بطافت بجان
مختونان پوست خیا معلوم کردن
چو بقیه مشیت از دست آوردن
و صورت فراموش کردن اسباب بیدار
و ابسترن و زان پستج جان
و ابسترن و زان پستج جان
چو زنگار کند از طبع خیر زنی
بمن نفس که کفایتی بیست
بالک و نیم آورده در بدن طوق
سوادش تمایز همان چه زمین
نوی زیاده از دو وقت و دو فوق
بکین ننگ چیده و کمال نشانده ام
بکین ننگ چیده و کمال نشانده ام
حافظ دل نفس که زلف
سیکس ناز بوس

خون جگر شیشه خالی توان کرد
در یاد تو خود را بدن شکستم

بیدل کشیدم المیزه نگاست
آئینه براحت که رنگ شکستم

چون بپند اطمینان طلب گنج پیدا کنم
سر میگردم اگر خواهم صد ایدانم
هر گهر موجی و هر بندید دار و جوهر
از کجایارب دل عید عاید انم
شمع بزم و حد تم درین مرغ کیمیت
و اگذا هم خویش تا بافتش پاید انم
بی جنون سها کفایتین بن کیمیت
خانه براتش فروشم تا عفا پیدا کنم
در دماغ گردنم پر از درواشیا
بال میگردم اگر چون نگ پاید انم
منت خفاک ز شتابم هم تنی کیمیت
هر که گردنم خودم تا ترا پیدا کنم

مدغم چون نگه بیدل خیر الی گذشت
گوشه چشمنی نشد پیدا که عاید انم

شمر واری رفعت روفا خوشی
نگاهی شدم تا خوشیها خوشی
چو شمع کشته سامان تلانشی که میگذرد
سری گم کرده ام اکنون با چویش میجویم
بگردن گم نه زان آسمانم نمیدارد
بهر جایم جان و دایم با چویش میجویم
جنون می در دوزخ کای و دوزخ
چو شمع نیست گدی تقاضای خوشی میجویم
چه قدر از دماغ نارسانی یا بی ناله
آنان گل پیران و دقباوی خوشی میجویم
خیالی کو که توان یافتش مژده
مراغ هر که خواهم زیادهای خوشی میجویم

این بدوش نشد
من این بیم خون
که شمع شاد
دیدم ز غما
شعاع فسون
این صلا و
از زلفی
بمجان
نم پست
در این بیدل
کجاست
چیده
کجا
رقم
کجا
چو
بچه
است
کوش
نزد

سپیدی

نیستانی بندوق نالہ انشا کردہ ام بیدل
ز چندین استین و ست و عای خوشین میجویم

مرد و ام اما همان خجسته طراوت
تخم غریب تنگ سبزه نشود مهت
چون جفا هم یک نفس از آقا هم
چشمک همچون شرر زباله است
تنگ ظرف حسیا دم زمان حیا
گرچه بلوفان گفتیم بی پرده است
صبح هم در پرده شب ندگانی میکند
همچو شعر بنگه داغ و گریه بجا کرد

تا غرق چون شمع میجو شد ز آتش مستقیم
سجده میدادم لعل از آنیا ز مستقیم
ای مرغ غافل چه پستی سار مستقیم
بر تو غافل مستد بروی از مستقیم
بحر میبازد ز آغوش گذار مستقیم
عشق در کوچه عدم بودت را ز مستقیم
بی نفس امید را فکایه سار مستقیم
اینقدر یارب که فرمود اقلیا ز مستقیم

میدل از منصوبه عنقا نیم غافل مباش
نقد اظهار کند ارم در گذار مستقیم

عمرست چون نفس لطیفی در فسانه ام
خجالت بفرز جوهر من خنده می کند
زین بزم همچو شمع کسی را نخواستند
چاک ست نامه سحر از گرد آفتاب
آسوده تر از آب گهر خاک می شوم

از عافیت هرگز سوت آسانم
موی چشم سینه مخدو و رشانم
دنیاست آتش که نقش در میانم
قاصد اگر درنگ کند بن و اندم
پرواز و رکنار فرزون بهانم

۲۰۵
 شش ماهه چو چشمش بر سر من
 بنبار رنگ پدید آمدن
 از زمین چو جوی گشته رسیده ام
 شش سال رخ من جز زار رسیده ام
 اشکات عاشقانه می ریزد
 محرومی بگلن خود روی می ریزد
 یک قدم رنگ یکسایا خنجر می ریزد
 بی شک که رختی بختی می ریزد
 یکدش ناخوانای می ریزد
 گفتارش بوی شوقی می ریزد
 شش ماهه تمام خاکستر می ریزد
 بی آسانی اوین شورش می ریزد
 جهان امید ناخوانای می ریزد
 ساز منم نه ناخوانای می ریزد
 تصویر آرد نه زار می ریزد
 خیمه زه روی محال می ریزد
 دستم میزد دست می ریزد
 شش ماهه شکار می ریزد

باغ و گلستان نیست
 همی دل افروخته شکله که بودی چو گلستان
 مودت و محبت و عشق و دوستی نیست
 نیکویش که در عشق و دوستی نیست
 گریه را در عشق و دوستی نیست
 بسا که این بین که حکایت
 اسه پند خصال بود
 گفت از این صفت موشانند
 ۶۰۶
 و توان کشی عجب بین
 تا به نیند آنت سرش
 درین دوطه سراسر
 زمین و دوطه سراسر
 همه را سود و نشتین
 نیکو و زیان هست نیست بود
 خدیش و خدیش
 هست آتش و خدیش
 و دوش و خدیش

عقابه بی نشانی من بخورم
لبریزم آفتد ز تمناهای جلوه

نامی بجام المثنیدن فسانه ام
کز شرم چون عرق کمر آیین خایم

تا پریشانہ ام قضا شیان کیست
بیدل جوئے گل کمین مہبانہ ام

یکدم آسایش لعلدارم پیکر اویم
تیر خنجر نیل اینجا و تنگنا و جبر است
قطره اشکیم مار احمد کو جلال کبریم
عمر باشد و خیال جلوه او نوریت
مقصود عشاق برود نیست همچو تاسع
ای شیر نرین پیشین آیدینه فطرت ساز
فخاک امار و زگرم آهنگ پرواز فنا

سعی باشد خدایا آرام پیدا کرده ایم
روز را اگر گشت بازی شام پیدا کرده ایم
از چکیده تحت یک گام پیدا کرده ایم
بنی نگر چشمی چون بادام پیدا کرده ایم
یک گریبان جامه احرام پیدا کرده ایم
ماهر از آواز خوش انجام پیدا کرده ایم
امی بپوش بفتا ما ناهم پیدا کرده ایم

عالم موبو می اسباب صورت بسته است

اچھ بیدل از خیال خام پیدا کردہ ام

ی نشئه سراخ اثرم بمیرم کو
برزم تو سراز طمخ سخت خوشیست
خویشی شخص ننه ناز و مناسات

چون آینه نینای بریز او خیالم
در خلوت اندیشه خاست سقالم
کوخت سپیدی که شوم ناله نام
بر غوغای آوازه بودم بمقام

[illegible]

<p>رسیدم هیچ جا بیدل تا کجا استیاز می رسد</p>	
<p>ز قرقان بد اسبم مهتاب گرد ام چو شبنم در دل آینه سیاه گرد ام بجام فل می بازی چون گهر آب گرد ام نه منم نه ستم عالم آب گرد ام تو قرقان کن غافل که رخ آب گرد ام</p>	<p>چو اشک لبیا غداه ناب گرد ام غور چشم زنجیر از پابر نمیدارد لبی تر کرده ام که ز جیهی باغ میگرد چو شمع از خجلت بی تو جیجا میگرد که ام سودگی چون حیرت دیدار میگرد</p>
<p>گریبان راز اسرارست بیدل محیط فطر طوفان گرداب در گرد ام</p>	
<p>بسته ام از قفسش گرفتار تویم در عالم نیرنهان نشسته دیدار تویم از ناله بانفس یک خطا پر کار تویم همه دوا سوخته بجز ز نار تویم خواجی احوال قفس سلایه دیوار تویم هر کجایم همان ساغر شربت تویم قیمت با هر این بس که بازار تویم هر کجایم همان ساغر شربت تویم</p>	<p>رنگ پر خفته الفت دیدار تویم خاک ما جوهر هر ذره آینه گراست مرکز دیده دل تو بمنای تو نیست اشک همت سواد خطا پیش تو نیست پیش ازین ساغر الفت چو اثر نادر دهن غفوحایت که در غفلت نیست جنس معبودی باشی غفلت نیست سستی کیفیت نازم چو هستی چو عدل</p>

چندین نفر از مردم را بیدل
نموده اند در دو روز استخوانی
شدند و گوشتی از روی استخوان
که از زیر پوست استخوان
میروند و در دلی معلوم کرده ام
از دیده دلی ایشان که بیدل است
۶۰۸

دو نفر از کسان که بیدل
بودند و در دو روز استخوانی
شدند و گوشتی از روی استخوان
که از زیر پوست استخوان
میروند و در دلی معلوم کرده ام
از دیده دلی ایشان که بیدل است
۶۰۸

۵۰

خورده بر پیش که ذره گیر خوشید		ای تو در کار همه ما هم یکبار تویم
ناله سامان جبین سانی شکست انجبا بیدل از شوق نوای لباطهار تویم		
شب که آینه ان آینه رو گردیم خجلت سجده خاک در او کردیم چون سحر سیر جهان تحت جولان فرصت سلسله زلف را دست انجا گل شبنم زده سیر وی تو دغم دارد ترک جولان بوس معج گهر کردیم نا تو نیست پیر بخانه صد رنگ امید	جلوه کرد که من هم همه او گردیم آنقدر آب که سامان وضو گردیم نفس بود که در پرده او گردیم مر یک موسی میان تو دو گردیم از کجا مائل آن آینه رو گردیم جمع در جیب خود گریه بود گردیم مفت نقاش خیال تو که گردیم	
پیکم غوطه بعد معج گهر ز بیدل خوش غبار بپوش آن سر کو گردیم		
سحر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم بزدق خوشی از خودی کردم جهانی بوعیانی خیال ما چندین ناله دارد بشوخی گردش از چشم تصویر نمی آید ز چندین برین قنبرمت نمودن عیا	بجرت رفت چند افکندم گریه جنون نیستین کاشت بیکان دایم سواد فقر چو دست یکدش عبیدم که من رخا نه نقاش من رنگ دیدم لباس عاقبت چسبانم یاد هم چو پوشیدم	

حسینی شادق موسی و...
 شیب...
 سر...
 حجت...
 سوز...
 این...
 حکمت...
 دیده...
 قدم...
 غلام...
 نظر...
 ۲۰۹
 اوست...
 و...
 بر...
 نقش...
 چغل...
 طبع...
 دل...
 در...
 غم...
 غم...

کشته و دانشی به این
 قبل از وقوع عیان از طبیعت نفاس
 اسیان مشاهده نموده اند چون کعبه
 اکثری خلایق به مدون احوال
 خایه های مستحقه حقیقت دلی
 به کمال و بی چهاره نیست و اگر چه
 ساسی است اما اشاره نگارند و در
 و نفعی بود و از آن به این راه
 قوتی که در این احوال است
 از این قوتی که در این احوال است
 ۲۱۰
 از غفلت است و این که در این
 صراطی که در این احوال است
 تحقیق است و این که در این
 که در این احوال است و این که
 تصور کل بود که در این
 عالمی که در این احوال است
 فسون خوانند که در این
 بنویسند و این که در این
 حقیقت است و این که در این

مر از دهم سخن می گویم که	باین تمهید اگر چه بر آنرا ملک امیدم
نه آهنگی نیست باز نه بجا نمی آید	بفهم خویش می زخم نمیدانم چه فهمیدم
پیرایه حسرت دیدار تو موثری نمیدانم	تجربا بود اما من بهیوش نشنیدم
<p> ندانم سایه سر و روان کیستم بیدل برنگ رفته از خود به بیداری می آیدم </p>	
نفس بعد از این سخن تو فضا می آید	چراغ روشن از خاکستر پروانه می آیدم
سر پا خانو خاسینه چاک طره نازم	بچشم سخن تو تا صبح گرد و شام می آیدم
محبت در عدم بی نشان نیست غمناکم	همان که در سر میگردم و پیمان می آیدم
و مانع طاعتی که تو توانی کنی خودم	در شک تو انم لغزش مستانه می آیدم
عقوبت با گوارا در برین ملی پروا	قفس چندان کنگی می نماید زین می آیدم
سر بر گسلی دیده ام وضع خواب	بر یک قره خواب نقد افسانه می آیدم
<p> مبادا بیدل آن نجی که میگویند من باشم مرا هم روزگار رسد که با دیرانه می سازم </p>	
ز چاک سینه آه می نویسم	کتابم حرف باب می نویسم
غبار انتظار کیست بشکلم	که هر سطره برای می نویسم
برنگ ساقش دیگر نمیشد	همان روز سیاهی می نویسم
نیانای پیه اسرار نازم	شکستم که کلاس می نویسم

یک

ز دل نقش امیدم جاویدم گزینست
و دلم سالم نسخ حیرت سوادست

برین آینه آهسته می نویسم
بهر صورت نگار بهر می نویسم

چو صبحم صفحہ بے نقش ست بیدار
شکست رنگ کا ہے حے نویسم

بخیر نوفان کرد محو الفت امکاں شدیم
ای بس نقشہ کہ آگاہی بیاد باشد
پیکر مارا چو گوشتی سبب بستم کرد اند
بی تمیزی دقت مارا تا ز پروردگنا
بے حجاب نگ تو ان دید غرض نبها
بسکه مارا در دواعی شعله از ہم گدخت
پشت بستی ہم نشدیش زنده است ما
مشت خاک تیر را آینه کردن تیرست

رخ بر قدرت بال تا گردین ما شدیم
ما کنون تیر بغافل خایه نسیان شدیم
در میان کعبه بود اندم کامر گان شدیم
آزرا نام شدن محتاج آفتاب شدیم
پیر سر کیم سامان هر قدر بر ما شدیم
آب شستم و روان از رید و باران شدیم
طبع ما وقت پشیمان کی بی ندان شدیم
جلو گردید که ما هم دید و حیران شدیم

بیدار ز ما عالمی با درس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم با پر طاووس کشایم
با صبح گهر باخته ام سوت گزینان
ما غرق فسون سعادت توانست

از عالم عتقا چو خیالست برایم
از دهن خود نیست برین لغزش برایم
بر سپای خود مال نشانده هست برایم

از نگار دل خاشاک باران
سر زده کاشه زنده آینه
سخت نعل بند کجاست طاعت
آینه نقض کائنات
سحر کردن طالع
سرمه ای که در دست نشسته
آینه را نشانی
صورت و طبع
چرخ شکسته است
خاک بر روی آب
نقش
شود و نشود
دستان است
نظم غفلت و غیور
طوفان نیستی
گردباد مقابل
در جهان آلوده
رو به روست
ایده

اگر خون مراد و جهان بخت حیا
 از صنعت مشاطگی یاس سپید
 آتش من نیست که چشمی بکشایم
 ذرات جهان چو نمک در دهان
 کو عالم دیگر که من از خویش برام
 کزین خیال است که آینه من بخت
 کس هیچ نقد که چه رنگست فحایم
 جیبی میسوزم و میسوزم از خویش
 تمثال دلی نیست هیچ آینه جایم
 تحقیق ز موی سوزم و میسوزم
 شاید روم از یاد خود و باز نیایم
 ساقه قدحی چند مشو مانع تکلیف
 بخت زشت است و بخت بد
 آتش من نیست که چشمی بکشایم
 ذرات جهان چو نمک در دهان
 کو عالم دیگر که من از خویش برام
 کزین خیال است که آینه من بخت
 کس هیچ نقد که چه رنگست فحایم
 جیبی میسوزم و میسوزم از خویش
 تمثال دلی نیست هیچ آینه جایم
 تحقیق ز موی سوزم و میسوزم
 شاید روم از یاد خود و باز نیایم
 ساقه قدحی چند مشو مانع تکلیف

بیدل مکن آرام تمنّا که در نیجا
بر باد نهادند چویر و انہ پیام

عافیتها و مزاج فشان دیدم
چون سر حبیب دوازشیا ن دیدم
دردن این بر می آورد خاندان
دفعه چون صبح چندین کاروانی دیدم
همو عمر احوست حیرت من پس
روز شنبه تا زدم از خود عثمان دیدم
یکه جنس کان باوش و شورش
مفت راحت ما که خود را در میان دیدم
چون که نوایم بر چرخ برم و انزل
جبهه که سجده آن اشیا ن دیدم
در کتاب فهم نقایز نتوان یافتن
لفظ آن نامیکه از رنگ نشان دیدم
در گره دارد فاعل چندین کائنات
بسته چشم من بین آسمان دیدم

سینہ از آگاہ لب از جفتش فغان فرودیدم
بیدل از ناموس اهل تمنایم پس

[illegible]

زهر برگ گل دهنی چیده بودم
و ملخ خیالی ترا شنیده بودم
بزرگان یارب که خندیده بودند
تخیر امیدی ترا شنیده بودم
براه تو چون اشک غلطیده بودم
اگر نمی بودی غریبه بودم

ندام کج رفتم از خویش بیدل
بباد خراجه خراسانیده بودم

بشقت که هر یک این غسانان بود در حق
زین گلشن گل میدم بخیزد فرخنده
پنهانی از موج گوهر صورت نمی برد
سواد و حجز روشن کندم و در حق که خواند
بهر بیت گاهی اگر بقسمت میشد قاف
جنون آواره و دیر حرم حریت میگرم
ای که درون زندیقین بننگ ابروت
چو صبح اگر که دست پستی نبرزم و صبح

بجان ناکشته ملک سلیمان بود در دم
 رد تا عقد و شد چشم گریان بود در دم
 سر این بسته تا بودم پیشان بود در دم
 درین بخت عین کیست خط شوخوان بود در دم
 کف بود این صحرای امکان بود در دم
 کما بنفیس هر ذره خوان بود در دم
 محبت مردم آیین پیمان بود در دم
 چه سازم خیمه تن این نشان بود در دم

ششم آمد بکتاب پیدل حضور و اسرار

[illegible]

ای فلک که خیمه افشان پیش ازین طالع
 صبح مار و شمع و آتش و آرمیت
 عمر ناما حرم حبیب تامل خستیم
 سعه و اما ندگان بر نزنان یکز شد
 اینقدر قهر و سینه با پای سینه نکات
 همستا چون شهر نیست کشن سببیت
 حال جمعیت اسباب جزیرت بر
 بدل از کردستی باقیم از خوشن فخر
 ویرین گشتن شهر ترا رنگ بگو خود برادر
 ز برزم او چه امکا است چنان شمع بر دهن
 با گاوی بر دم حرفه تدبیر بیای
 پر طایوس در دهمی پر د از شتاقان
 ادا فخر روز غیب بودن قتی دارد
 صد اساعرافت جنون کیفیت اینجا
 چشمه مایع حشت نشد بیدیت پایما
 با سانش جگر خورم بنی خود دل صرم

چون نو خوش را بر پشت خم آورده
 سطر کردی خیال از شوقم آورده
 ماکنون با جنبالت هر دم آورده
 همچو لغزش در نقش قلم آورده
 ناله در باریم اما سر در آورده
 اینقدر هستی که دریم از غم آورده
 سفت باید که هر گاه بی خود آورده
 نفس خایه بایند زدن که درون
 جهانم آمد نامن بیا و آمدن فخر
 اگر از خوشم فخر بوشن من فخر
 و غفلت شوم پوشیم به کزین فخر
 بیادوت هر کجا فخر لبان فخر
 عدم شد غیبت تا بعد از این فخر
 لب و تا بحر آمدن خود چون فخر
 بلو کشما شکست ازین فخر فخر
 زمینی چون اثر بر زمین فخر فخر

نیز و از انان لب
 شمع و آتش و آرمیت
 با سید طالع ادا و آرمیت
 پیشانی شادی و آرمیت
 آتش و آرمیت
 اینقدر قهر و سینه
 او پند و آرمیت
 مدعی در حال
 ز غم و آرمیت
 حکم و آرمیت
 ۲۱۵
 بایند زدن که درون
 خیال از شوقم آورده
 نقش قلم آورده
 و غفلت شوم پوشیم
 بیادوت هر کجا فخر
 عدم شد غیبت تا بعد
 لب و تا بحر آمدن
 بلو کشما شکست
 زمینی چون اثر
 فخر فخر

✓ چو گردون عمر باشد بال و حشت میزنم بیدل

رفتم آخر از خود آن قدر از خوشی شستم رفتم		
<p>آنقدر بخت ندارم که توان بودم از برین خاک خوش شید است عذر هم قیامت که بپایست توان خودم جگر گشت اگر آینه پردازد بهم قدم از آبلان بکبد زدو شستم خاک در صحن بستی که نداد آدم لباس چشمه تنوان بست رشکر مرهم لباس کج گشتند دم خدایم مقدم</p>	<p>رخ فرخندت بکف من برون بودم که بقا امید توان هرگز هستی فصد عشق چرا گدازد ماند که حسن و ب ابر و میکوب و عاریت رویی است حجر رشاد جهان مرکز جمیعت است طالب صحبت معنی نظران باید بود قدر حسن اگر نسبت که برین نهم عجب طاقت چقدر زنده عیبت دارد</p>	<p>فکر در دست کی چون که برون بودم فردا کی در دست این عالم دارم و منتقل عشق است و این فسون گرازمین که با نفس باش و از خود آن دیوان برون ۱۶</p>
	<p>چند امید کنم خواهرش بیدل منکه آغوش داد و خودم از قامت خم</p>	
<p>سجده چون آسمان بر ستاق دشتیم بسکه فطیم از خود کاروانی دشتیم وزین خاکساری آسمانی دشتیم عمر من چیده بود اما دکانی دشتیم پیش ازین با هم نشاندن دشتیم و نه در نفس مبار او خزان دشتیم</p>	<p>یاد آن فرصت که عیش را گدازیم یاد آن سامان عیت که موی نشویم یاد آن سرگی که گشتنش جو گدازیم یاد آن غفلت که از گردنمان نرودیم ای برین تیغ بر گزینش بدهش هر قدر چهره می افروخت مایه ختم</p>	<p>طبیعت در صحن در دست یجبی تا زبدم در دست حکایت بر دل آیات نتوان شد عشق با چهره بیدارند که که هیچ عالم و این کار</p>

از سر راه خیالش بطلید بکمال
دست نامحرم ماند آخر طوف منش

تا غمباری بود تا بخود گمانی داشتیم
خاک نم بودیم گردناوانی داشتیم

جرات پرواز به جاست بیدل در راه ما
دشکست بال فیض آشیانه داشتیم

پرواز شام صبح اگر قناری بودم ام
ضعیفه کسبم از سنگاه من پیمیزی
تنظم یاس اردو در زمین رهبر ناکامی
دل لافی از اسباب ایگان کده حاصل
نفس تا میکشتم فردوس پروازی آید

بقدر چاکل خیال شوق نفس دارم
پری چون اگر بید که کم گام دارم
نفس دیدن کوه صند فکری دارم
بوی کاردان با سوار کن یک جرم دارم
برنگبال طاقوس آرزو ما و نفس دارم

اجرم نشاء در دم مهرس از عشرتم بیدل
چو بینا خون زدل میریزم و عرض نفس دارم

چنین که گزشتیم قومی آید بجانم
گر گردون مایه عشرت طبع دارم ازین غافل
شرار چند سامان کنی گرد زخوری آتش
توان غفلت لبدا میسودا کرده و رنه
چراغ این شبستان قابل بر تو میسودا

سند و کز شرم ریز چون حق بر جهانم
که اینجا هم غنای اشک می باشد روانم
نجی آمد بجام میوایان به گمانم
بغیر از چشمک دیگر نداده در دهانم
نشانید کرم شب تابانی گرد آسمانم

مخو بیدل فریب تازگی از محفل امکان

بلند و خوار
کسب طایفه اسرار
علائق دانا و دانش
مهر کردن نقد و غیره
قبول نمود اسباب
عقل خردی
از انظار و شش
بعبارت و نام
تحقیق اگر سر
و در مقامات
۲۱۷
ی قلم نگاری اگر ای غفلت
شهادت علی علیه السلام
پس توان از هیچ حقایق
عقل بر تو نشو و نت
اعتبار از شش
شهو و حقیقت
اگر از نور یکدیگر
یک کیفیت آن
نیکو که در آن

طاسم حیرت آیدینه داکسوت هستی	مدان بر جلاله چشمی نیک با عالم بشنم
طرز جانک شد آنجا کدول بے مدعا فتد	مدین گلشن چمن فرشت بیدل مقدم بفر
زین گریه گریا دبر و حاصل خاکم	چون صبح چکد بشنم خون از دواچم
از سمل شمشیر و فانیچ پیر سید	دارم منظر ذوق بلاکی کربلا
دل شمع خیالیست که تا شتر نمیزد	ز نهات تکلف مفروزید بنجام
بر بستیم از خجالت آیدینه هستی	تمثال کشیدست ته دهن پاکم
بیدل بخیاں قره چشم سیاه	
امر و زسیه است پراز سایه تا کم	
قیامت کرد گل در پیرین بالیدنت نام	جهان شد صبح مشتر زیر غنبدیدنت نام
تغافل در لباس نقابی آخر است	جهانی را بشو آودن نشیندنت نام
عتاب چون پیشانی از حرم خنجر است	تقسم کرم و تیغ غنصب نامیدنت نام
رشو و قطره بر دریا کسی دیگر نمیداند	دل و دست از حلال دل نچیدنت نام
نفس سوز حشوت تا آردای نخواست	قبایر بانی دنگاه من جدیدنت نام
تغافل مدنگه می پرسد احوال بن بیدل	
قره نگشوده سوی خاکساران دیدنت نام	
ناله غزلوای لبها خاموش نمود	نشا و شوقم و لب می خمی شوقش نمود

بجز این فاعلت و در آن چنانکه
 نقد کیفیت از میکده یکسانی است
 عضو مضمون هم این می پر طاعت است
 انتظار یوس کردن خجیان تلچند
 چرخیا است کشم حسرت دیگر چرخیا
 شمع تصویر این و این هم فقهه است
 بجز این فاعلت و در آن چنانکه
 نقد کیفیت از میکده یکسانی است
 عضو مضمون هم این می پر طاعت است
 انتظار یوس کردن خجیان تلچند
 چرخیا است کشم حسرت دیگر چرخیا
 شمع تصویر این و این هم فقهه است
 بجز این فاعلت و در آن چنانکه
 نقد کیفیت از میکده یکسانی است
 عضو مضمون هم این می پر طاعت است
 انتظار یوس کردن خجیان تلچند
 چرخیا است کشم حسرت دیگر چرخیا
 شمع تصویر این و این هم فقهه است

بجز این فاعلت و در آن چنانکه
 نقد کیفیت از میکده یکسانی است
 عضو مضمون هم این می پر طاعت است
 انتظار یوس کردن خجیان تلچند
 چرخیا است کشم حسرت دیگر چرخیا
 شمع تصویر این و این هم فقهه است
 بجز این فاعلت و در آن چنانکه
 نقد کیفیت از میکده یکسانی است
 عضو مضمون هم این می پر طاعت است
 انتظار یوس کردن خجیان تلچند
 چرخیا است کشم حسرت دیگر چرخیا
 شمع تصویر این و این هم فقهه است

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
 ایشبه دارم فرغت شمر دوش خودم

بگذشتن نیز نهان نیست و این علم
 و هنگامه راحتم منت کش نبایت
 جنس دیگر چیست تا از دستش بایزیم
 زانکه ارداشی از کاروان بی گل
 پر زنده نیکیا پس آخر تسکین میکنید
 رشوت از دیده ایران سرخ بسطلم
 در بر خویشم نیست بالین فرغ بسطلم
 تیغ قاتل هم خون گرمی در غم بسطلم
 میتوان از هیچ خون نیست غم بسطلم
 عافیت نفست است گرا باشد مانع بسطلم

چشم قربانی ندارد احتیاج مردک
 با ده پرهاف ست بیدل در ایام بسطلم

در بسکه حیرت نظاره آید بر روز بسطلم
 ز زبان طاق نیست رنگا گل بسطلم
 بزرگ چشمه آینه طاق بسطلم
 کلیم سخت سپهر بسطلم

چو آفتاب نیم زیر بار غفلت این
سر ز اطاعت آزادی چگونه بام

چو شمع تا مژه بر هم رسیده خام
چو گرد باد ز گشتگی است حلقه خام

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ ماندنمان و شکست خوش خروشم

دخو رگی کردن فقر مست راستی
شده چشم و شست بکیر الفت پیرت رنگ نیست
گاه آه پاس گری ناله بر بیان میشود
سیر بر کعبه جز آوا گیمایم نمخواست
و سنگاه عبرت بجا و تعلق به پیچ نیست
تا قیامت بایدم گشته پرواز بود
انغبار شیشه ساعت قبح پر سیکم
کینه سپید بکاشم غافل از جزم مهباش
فرستاد کف فتنه از شکر و فسون
میانشم چون صبح از اسباب این محبت

نیست جز بختی صفر خود از بزمی
چشمیکه دارد پری و کز تو بدینا می
غفلت دل از چه کوه است بالایی
شد بدو گیر از غبار این کمانها جانی
میکشاید چشم من چون شمع خامی
وام دارد در بدو اصیاد بی پرده من
خشمک اینم غم نگد مژده شکبان
آشیاں سجده می آرد با ستیگان
کاروان بگذشت من در خواب و بزمی
تصمت ز بطنی که نتوانست بر جز این

سایه ام بیدل ز نیرنگ غم عیشم میسر
نیست ممتاز از قدر روز من از شبهای من

روانی نیست جز جلوه ربانی آید گردین

سوز در شک من زون نگاه خراسین

در غم خجالت کلاهی
مشغولیت و جلوه گاه خجالت
همچنان از نشان فریب
حقیقی آینه دار بود
کیفیتی است که به نوبت
ریک شری از آن غمی نداشت
و جز بجا میسر چکان غمناک
باشمخ توان شگفت صوفی
میخیزد از آن حال و غمناک
عجز از آن جوانی از آن غمناک
۲۲۱
اندر شنیدن قطعه شاهد قدرت
که انشا و نمود او یک است و در بزم عیب
و دیگر در شهادت دیگر است و از درستی
تجدید بیانی بر من لطف یک معنی
بعضی هم عبادت دیگر است و بی نیامی
انجمن از یک خلوت دیگر است و شاه نادر
دارد در مقام اعتبارات و جود
رنگ نادر آینه گردیده صورت
دیگر است

[illegible]

دیرین یا که عربانی است میسر از اجتناب
نخود عافیت چون موج گوشت پریم غافل
نخود و آبریز کن اگر اگر ارم نخوای
ادب پرورده تسلیم دیرستان انعام
قوبر نخود جلوه کن منظم کین حیرتی دایم

حبابا پیر این سید اچتم پوشتین
بهوم می در دروغان من منوختن این
که چون شکست اینجا فیت برهن
زن تشنه دارم کمی بابا پیرتین
ندارد عکس اینجا صورت پیرتین

دران محفل لب لعل و تبسم سیکند سیدیل
اگر بایں ادب و اری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشتہ پیر کیست مومن
نہ نشاد م نہ حزون نہ گرد و نہ خاک
نوائے ندامت نفس می شمارم
نخندید ای قدر و انانیت
ورین غمکہ کس میز و یارب
جهان گو کہ با ساز مستی جنازہ

که چون آتش از سوختن بستم
نه لفظم نه فموم نه معنیتم
اگر ساغر عبرت نیستم
که یک خنده بخوش بگرم
بدر روی که بیداد دل بستم
کمال همین بس بودیتم

باین یک نفس عمر موہوم بیدل
فنا ہمت شخص باقی تم من

آخر از بار تعلقاتی اسباب جهان
گرمی در مجرب همگامه آفاق نیست

عبرتی لبیتیم برچو شنگاه ناتون
آتش این کاروانماخت پیش از کاروان

اینها کافیه نفس از ناخواهی یافتن هر قدر از خود برای دستگاه بیتی جوهر پرواز من بر این نشان افتاد بی رواجی شکم خنیا جرم را کرد عیش زانار عدم فرسائی اجزا نیست غیر از خنیا را آگهی شوا میرا	مغرور از این جفت قد فغان نذر آفت منه از قدر تو ویدست چو نذرین کاش نگردد بر باوس بند و شین آبرو چند انکه میریزم نیکو در و ن جوش من است هر جا پیشه کار کن زیر کوه باران گام چو خنیا پسان
عز باشد بیدل از بچارگی بر زمینم چون نفس در دم یک عالم اول نامهربان	
آفت است از با شال این بشتن چون نگارانی ترکان بایدت کشیده نخل سبوق از علائق نشیبه حکم کرده است رنگ از عشرت ناز و نو بهار اقتبا نیست غیر از نوافاتی بابا قلم در فا	میکشود هرگز در صحن از یک نظر بشتن یک پیش و از چهرین بانم پرورد چون نفع بسیار از یک سر بشتن زین چنین باشد چو بزم بر بشتن زخم بسیار است بسیار بر بشتن
شش جفت بیدل شکست رنگان چیده است احتیاجت نیست دیدار و گرد آشتن	
چون بشود زین بلوغ با فسون ویران هر است سر نیست گریز گریان	سر کشی تا نخوی پای و پای در چاه پیغمبر و لغت طلبیدن

بیدارم بیدارم ز شرم سخت جانها میسر
دور از اند خاک هم آست گر ماند زمن

ترشح مایه نازی می را محو احسان
 بها جلوه گراند کی خود بیون آئی
 اگر در سایه مرگان دورت جاد بدست
 بهر استی انداز پلادوس منجی اید
 نماند قدر دانی جز بدست کوشش
 نفس زوینت کیفیت نقش مینوید
 بهشمال حساب از بحر تا کی منفعلی باشی
 تیمم میکنی آئینه برگیر و مگردان کن
 چونم از ریشه برین داده خبر کی گران
 برایت آتش خورشید سلیمان کن
 بیک مرگان کشودن سیم چندین چرخ کن
 بدست سواد چندین خلد مست طبع کن
 گمراهی آنداری از ضبط طبع جوان کن
 دوئی تا محو گرد خانه آئینه بران کن

چو صبح از صنعت و آراستگی غافل مشوید
بچین دامن طرّح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم کمی فخر زبان داور من
حکام تا بهر خم زمین نگاه آزادیم
حسن افلاک حقیقت ز رزاکت جلوه بود
نیش محرم پرده سازم ز غافلش
شمع زلفم بهر سوختن آرد و داند
گوش بر آینه تپنا بشنوی داور من
در خم مرغان طعن ار در پر داور من
تا بهر خم ز غفلت سوخت رنگان من
آنقدر نابسکه با دل میسدا داور من
فکری با هم من گردیدند آغوش من

[illegible]

غمخیز جانی خنجر بیست
 خیال نهشت بین از نهشت
 او کی آینه دنیا چون نهشت
 از وی نهشت از این کی نهشت
 خوشتر از خوش تر غفلت
 اگر کسی میگرداند غفلت
 بندگان پیشین خدا را میگرداند
 نسبت جدا نیاید آن بدانی غفلت
 پدید است نه چش کند به عقل آید
 عرض نهشت نه یک کوزه دوست
 ۲۲۵
 دل و دودت دو نیم کرد که دوست
 اشکات اگر چه در چهار قسمت
 جای این نهشت در غم غفلت
 ز زندگی نافع و مصلحت
 تاخت و دشت رفت کردن
 خود را بکشد با دشمنان
 و در بارش با دشمنان
 و در بارش با دشمنان

۲۲۴

دل و حیات و دین و دنیا را که دست
 اشکات اگر چه در آن حیات و حیات
 جای نمی بیند و در آن حیات و حیات
 در آن دین و دنیا را که دست
 از زندگی نافرمانی و بیست و
 تاخت و حیات و دنیا را که دست
 خود و حیات و دنیا را که دست
 و دنیا را که دست و دنیا را که دست
 شد و دنیا را که دست و دنیا را که دست

گر تخته میازی منظور از اباد باشد	دیر پیش ساد و دیان خطایت کون کشیدن
بیدل دلی آهمن باید درین میابان	تا چون جرس تو افر بار فغان کشیدن
حرق دارد عنان احتیاج بی نقابنا	ره صد ویر آتشخانه واکر دست آهنا
درین گلشن شبنم کاری خجست جنون دار	گلم اما خیال نگ میگردد گلابن
بخود تا میکشایم شمع از شمع آبیگریم	سبک دینت هر گاه دفعه حجابنا
ندانم با که ایدین ره نهم هستی خود را	که در وزن کم بسیار بیش آمد حسابنا
درین مخمل نادر چه کچون گرمی الفت	گلزار یکس بر آتش صید کبابنا
بزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد	ز فکر سایه بگذر آفتاب آفتابنا
ببینم غری کشید آخر تهی از خود شدن بیدل	
درین دریا پر از خود بود چون گوهر جابین	
ای اثرهای خرامت شمع حیران کین	هر کجا پای نوم آئینه می بوسدین
جلوه اسباب تلویغاف خوشتر است	سخت مکرده است دنیا چشم گردانی
دربساطی کو بهوش کلا قاست کرده ام	خانه داپاد و جنان توان گرفتن چوین
اعتبارات غرور و عجز مایه دست چیت	از نفس نگین یاریده بره آهترین
بندگی تنگ کجی از طینت مایه برود	مهی و دهری و سحر و نقش نگین
زندگانی و دگاه اینقدر تزلزل نیست	از شمار سحر زاهد عرق زیر زین

[illegible]

چند خواہی حیرت دید از پنهان

چشم نیر و تادیرین محفل جوش شمع آیین

لیکھ شوق سب بیدار کلفٹ اماندہ ام
میں جو کس تازہ روی دارو از نو جبین

خود بخود پشیمان گشتی که چرا ای گامی نین
 ذره مانع شدی ای گام که هم خود فروخته
 بهر قدر غفلت خفته مرا و هستی نیست
 عباد اگر از این پشیمانی نوحه می برست
 و تو باشا گاه هستی که خود را نین

ای عدم فرصت دور در هر چه میجوئی
یک قدم با هر چه باشد شوق هر ای گزین
ای طالع خوابا خسانه کو تا بی گزین
از فقری باشی گاه به از شاهی گزین
محرمان جلوه و نامرنگا بی گزین

اعلیٰ بار از پیش پیدل اندامت ساز کن
شروع بودی بیست آسمان یکایک از گنبد

از ناله بدش باغها که رسیدند نغمه
به دوش آمد ز نوا دل بهر دوش و دوش
آه رنگ بانشانی تر برگشتا و فر
قد و تنای سپیدی با بران
زین باغ محمل بهر دوش و نوا
رفتار بهر برگرد اماند فی نوا
چو شعله آتش بهر باغ و نوا

از هر چه در دهنم حرفی بایست شنیده گفتن
در درنگ نشیبه دارم از امید هر قرن
راه فنا پیشم باید بدیده رفتن
کز تنگنای هستی بایست خیزد هر قرن
بر نماند تو نبند درنگ پریده رفتن
در منزل است هر روز آسیده رفتن
در زیر پاشنه شستم از سر کشیده رفتن

<p>بال فشاند و آه بی گرد و غبار نیست</p>	<p>با عالمی ز خود بر دمار از برید فتن</p>
<p>تجسیم طفل خویان ساز خطاست بیدل</p>	<p>لغزش پیش دارد اشک از و دیده فتن</p>
<p>حیار ای سنگاه خورشید سیرک طاقت کن</p>	<p>عرق دمی یزدت تعمیر خجالت کن</p>
<p>در شمع خاک غیر از سجده کاری بر نمی آید</p>	<p>عبادت کن ای بخت کن ای بخت کن عبادت</p>
<p>در نیجاسی غول از حدت ایستاده گزید</p>	<p>تو هم باری ای داد و ستد گاه از زیارت کن</p>
<p>و مانع گشتند گرسنه سیر گریستانی</p>	<p>و گوی قطع نظر بختی چو عبادت کن</p>
<p>گذاشتن از جهان بویچ دار و فلک استغنا</p>	<p>همینست گرد و بویچ بهشت که بهشت کن</p>
<p>ز بهشت هر چه آید نفست قدر در راه بود</p>	<p>و مانع جود معرفت قدر در این راه بهشت کن</p>
<p>که از باغ طمع سیدیل</p>	<p>ندارد و حاصل از بهشت</p>
<p>چو شبنم زین چمن با سیر بهشتی با قناعت کن</p>	
<p>گر بار و ماندگی مطلق عنان بهشت است</p>	<p>گام اول در بهشت سنگ نشانی است</p>
<p>اشک چرخم تسلی در هر جرم بهشت است</p>	<p>از چکین اگر فرو نام روان بهشت است</p>
<p>جبهه من در کین سجده فرسوده است</p>	<p>عالمی را قیام اسم گز استان بهشت است</p>
<p>بیداری ختم سودای تهنگ با کنت</p>	<p>تا بهما آید پرو استخوان خود بهشت است</p>
<p>گر کش اگر چندین آتیه روزان لغتی</p>	<p>بعد از این چمن و کوه سیر و این بهشت است</p>
<p>با چنین صفتی که بازش شکست کنت</p>	<p>گر بگردون بهر برایم یکشان بهشت است</p>

مقت خجالت افکار
در دوزخ را با این دوزخی بخت
ششم شمع سوخته با این دوزخی
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از بی سست کن از بی سست کن
از

آدم خرمی بنادرت این محفل درون بر سر
 راه نفس زشتی و نوازشی ناله کنون
 گدازد ز محنت بنام غم و خورج ز محنت
 اروح و مثال پیون و غمگسختی
 جسمانی نعل است و گرد و عالم اجسام
 بی باده مثل دار و درج و محفل حرم
 فیض زانما پیدایی در حقیقت روح

موزان بندل روح و محفل
 محفل حسین است که در نیست
 کوزه در غم روح را بعد از دانش و شور
 در اجزای جسم و روح و بدن چنان
 خیال در دل حضور و روح و بدن
 پیوسته به دار و جهان و روح و بدن
 بودن است و صورت و غم و روح و بدن
 همان که نیست و غم و روح و بدن
 منتقل است و روح و بدن و غم و روح و بدن
 و اگر صورت از لباس قدرت

<p>سسته قبل از فرنگی و دیار نیست تا کجا سعت کند پیدای بساط اعتبار با هر شهرت فرخنده با بفا عجب نیست</p>	<p>نام هم او سبک ماز داما نگیان تا قصه آن که چون چندی دکان نگیان چون همان است زرق نمایان نگیان</p>	<p>عاریت بیوان را کری پوشد و طوطی و چرخ بیولای خاکشند و در حفظی نایان و از شکاف هم که در دست کار اینگ یک شند چون باز در غایت و چکار و از سید آینه را رنگ بمان آن شند و خورشید چراغ و سبک بالی بزند روزانه و دیه و بر بوج سکان شند و یک شند بود ۳۳۳ بیان بدست است</p>
<p>بیدل از گل کردن نامش گریان میدرد نقش چون تار فطر در چشم حیران نگیان</p>		
<p>از تشنگی دارد از قهقهه آب آخوان آشیا نغمه کیست یاب یکرم نرم خویان از زندان رشتی رختست این گان از قهر و یا هر چون آوردند در مقامی کل روز و جنت بل کشت آسمان بیگانگان اقبال سختی نزدیک</p>	<p>از تشنگی از تشنگی از تشنگی غم باشد شمع میزند و آب آخوان از برای مغرور و پرده خواب آخوان گریم چون گوهر اندازی گویا آخوان ای همام نیست یک عالم اسباب آخوان جز بیت آشنا فقر خست و صفا آخوان</p>	<p>۳۳۳ بیان بدست است</p>
<p>صبح تا دم میزند بیدل هر چه شمع است گر نفس بر لب رسا نمیشود آب آخوان</p>		
<p>دست جرات دیدم آخر تنم در تن بسکه چون شمع نمک بر آیه این نجمن پیر گشتی غافل از قطع تعلقاتش بی قناعت کسیه حرمت نخواهد پر شدن</p>	<p>از تشنگی کشته خواباندم در آستین یک گلم در گریبانست هم در آستین صبح دارد از نفس تنم دوم در آستین تا یکی چون با سیر روی شکم در آستین</p>	<p>۳۳۳ بیان بدست است</p>

خط پشت لبست چهار برات تازی دارد
 بیا چنین بروی تو دریا هم را حوش
 اشارت محو حیرت کن در بر زم تماشا
 بدوق سجده ات بر جانیا کرده اند نشا
 عروج هستی آری غم غم در بحر بنایم

غرق شود از روح چوین غفلان ابرو
 شکسته میکشد بر شوخ نیکار وانی
 بزرگاه نو در چشم میگردد و همان ابرو
 بجای سبزه میریزد خاک آن مکان ابرو
 نیاید از کجیهایم بچشم راستان ابرو

بوضع سر کشی لطف تو افق دیده ام بیدل
 بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو

دل آگشت نیست اسید نگاه ازو
 ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود
 مشکل که این دوشیده زمرکز جبهه شود
 خاکستر سپید و فاطمه گوشه است
 یارب علاج سوخته جانان که میکند
 اگر نفس جوی به چشم نشانندی است
 آرایش زبان اگر این خجلت آورد
 شوق مرز زهر و جهان بجا نیاز کرد

آینه شکست تعاض که آه ازو
 ماهم نشسته ایم بر دوش سایه ازو
 یعنی نجاست از من بگو گناه ازو
 خمسون ناله که بگوید پناه ازو
 داغ کلفت زینب گرفته ست ماه ازو
 غیر از عرق محو او با این سنگاه ازو
 خاک که توان شدن بر دیدگیاه ازو
 چندان طپیدل شکسته نگاه ازو

شایان اشک زیده بیدل چو تمست
 نثرم تو میکشد عرق گاه گاه ازو

فغان قصید
 به بحر بود در میان و کفایت
 اختیار کجای که بر بگریه عرض
 مرتب چوب سست بی آنجان دفع
 و ضرر و دارا لغز و مصلحتی قابل
 نمودن این نظر و حسن هر چه بود
 صحبت های مخالفت متذکره و شش
 ابو حبیبت نهائی بر سر شش
 بکشوند بر سر زانو راه فرار ازو
 از خشمش ای ابرو و شش را نازند
 ۵۳۵
 دل آه و حقیقت بهر از رنگ تو اند
 استن است اما خلاصه و غم و قدر
 از او اد استن قطع
 بچشم بسا شور که کشت طالب
 و دلسازنده و رنگ نیلوفر
 سلامت در بهار آفتاب است
 تا به پیش تو ای غمزه ان هم در جمع
 شدن بطلعت چو یکدیگر قدردان
 حکمت است و نظر از

نشان شد هدف و گزینش از
 خلق از انفعال و گزینش از
 یک عالم و بدو فی خوب و بد
 عالمی چشم از قاصد جهان
 معلوم شد و رفت زین ادا
 است و فلک است و استی برت
 انسان شاد بلیست و روح
 که جان است و دل و نفا
 جو غفلت بیدار و صبح
 که انش جهان از مدین صبح
 ادراک مع و بود و غفلت
 نیاوش ای معنی جا و کینه
 حقیقت جان چو غفلت
 نهم بیت نمی مانند
 شایسته بیت نمی مانند
 ربابه هرین تصفیه

ای بخیر بد و دل مار سیده رو
 ما از و امید وصالت نیریم
 زین گرد تهنیتی که نفس نام کرده اند
 عالم تمام بعد تسلیم بخود است
 تا چند هزاره از در هر کوی تا منتن
 تسلیم خضر مقصد و نومیم ما بکست
 گلچینه بر طرب بی تعلقی است
 ای بخیر قامت پیری شو کو
 آخیزین یا نکرده نو مید فلن است

شور سپند محفل حسرت شنیده رو
 گو دل بخت آب شود خون دیده رو
 چون صبح یکدی که ندر کی شنیده رو
 هر سوز و بسجیه مشک چکیده رو
 یک قطره خون شوز گوی بریده رو
 چون بر بجا که نه و شوا سیده رو
 چون گرد و دهن از برید چیده رو
 عمر است باریکشی اکنون خمیده رو
 خوابی رفیق قافله خوابی بریده رو

پیغام حسرت من بیدار رسانده نیست
 چون خامه خط عجز نه بین کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوان او
 زخم است بردی که در آتش و گاه عشق
 عمر شرار فرصت گذاراندگی است
 ما را سراغ کعبه تسلیم داده اند
 هر سازی از ترانه خود مید بخیر
 تمثال نیست غیر غمازهای شخص

بند و قلم سایه موی میان او
 محتاب پند نکشد از کتان او
 از هم گذشته گیر بار خزان او
 یعنی تقش جبه کم است استان او
 و هم است اگر ز من شنوی استان او
 خلفه است خود خوشی کند و روان او

نفعی

تحقیق ظاهر است که در گشتن نقین	در بستن است بر رخ غیر آستان
بیدل سراغ عالم عقدا تحیر است آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او	
بسکاید قامتت بر باد و ادا جزا کن شعله در گردش خاکستری افشاده بر معیدار و نهفتن چو هر آینه او گس بسکه موزون شمع قامتت گشتند آه باغبانان قد را ز او ان گشته جیت اینقدر رعنائی بالذمه ان چنین پیکر آردی را با تخیل است خاک بر سر که در شوق پای تو گشتن	نال قمری شد آخر قد کشید سگاس نیست غیر اقبال قمری پندیده سگاس و این پندیده پوشیدست قنای تو صورت خواره باید خیرت را جوی تو نال دایسته درین گشتن نشان جان تو سایه پارسله قنات است بر آلا سگاس یکه قلم دست می میرد ویدانده سگاس اگر بهار این رنگ آرد و قمری می
پای در زنجیر و دوش گفتگو آزادگی بیدل این سطر تکلف نیست جز انشا سحر	
کو بخت آگهی که به تحقیق راه او چند آنکه میشود نظر بهمت بلند نقش قدم نگشته میسر نمیشود محتاج حرف نیست شکوه و غرور عشق	جو شد ز چشم آله پای نگاه او دارد عروج آینه بار نگاه او آینه داره سطر تسلیم راه او گردون در ستین و دو نگاه او

در عالم کن رنگ غنچه و بستان
خفته غنچه و ناز و نیت و بستان
زین چمن قیوم که بهار است
گرد است شفا ناز و نیت و بستان
شاکسته کیفیت سخن ناز و نیت
سرشته اند که ناز و نیت و بستان
منقوش تصور ناز و نیت و بستان
گلخانه است و ناز و نیت و بستان
مقصود هرسان گمان و نیت و بستان
۲۳۸
دیوان بیدل
چو کای که ناز و نیت و بستان
و گلستان و ناز و نیت و بستان
نخلت و ناز و نیت و بستان
و گلستان و ناز و نیت و بستان
با قوت و ناز و نیت و بستان
سر کای و ناز و نیت و بستان
و فاکیش و ناز و نیت و بستان
آب و ناز و نیت و بستان
رضای و ناز و نیت و بستان

بر سرکشان چو انفر و شیم بار عجز
مگذارتا بیا و تمناش سخن کند
شمع که محو نمجم از تنگناست
در دوا و یک شرم نقابی کشوده

مارا شکسته اند بیا دکلاه او
دل قابل فاست پس از گناه او
آینده بد سر خرو بنود لکلاه او
چشم نقش خرو پوشد گناه او

١٩

گر از موج گهر شنیده خر خوش
خروش میکند طوفان جزا و دوا هزار
غرض و دگر را جاوه دیگر می باشد
درین همی انوشیروان سزای تو ای

بیا صورتی هم بشنود از لعل خوشی
جهان مخمیز دارد که این رنگست
مگر گردو خیال از گشتن حمید پیش او
که بار هر که سنگی گشت می افتد بدوش او

زبان بوی گل بر غنچہ پید کسی نمی فصد
فغان یار کے وارم اگر افتد بگو شاد

طبعی که محو شد اثر نوشتن خدا و
آنجا که برق جلوه اخلاص یافت
هر چند زخم چشم دوی را علاج نیست
بخوابی فسانه طوبی که میکند

چون شکر کشید سر از بند بند او
آئینہ بود جوهر حرم سپند او
باری سپند لباس برقع گرد او
مایم سایه خورشید مایه بلند او

بیدل سببش ایمین از آفات روزگار
چون ما خفته در بن دندان گزندان

جن

کجائی ای جنون ویرانه ات کو
تو شمع بے نیاز سیا برافروز
حجاب آشنائی دہم خویش
بساطہ ہم و چسیدن ندارد
کمان بیفہ آفاقے اما
ندارد این قفس سامان دیگر

خس خاریم آتش خانه ات کو
ملگو خاکسترے پروانه ات کو
زخود گر بگذری بیگانه ات کو
تو خود افسانہ افسانہ ات کو
برون از خود سرخ خانه ات کو
گرفتم دام از دل دانه ات کو

سرت پیدل ہوا افسردہ راہست
دماغ کعبہ تجنہ ات کو

گر بایں رفت چہ چہید و کان دستگاہ
کرد تا از محفل امکان طلسم حیرت
سینہ فی نشو و بی پردہ تا دم میزخم
چون نگہ در دیدہ حیران مقرر گان گم
بی تماشا نیست حیرت خانہ ناز نیاز
صاحب کیست چہ زخم و غفلت
طالب و صلیم مارا با تسلی کا نیست
بے گد از نیست صورت نہ بند آگے

چون ماسکستن بہر پیش از کلاہ
تا مرقعہ طاسیکہ این صفحہ میگرد
در دل ما چون جبالینہ پرور سوسا
جو بہرینہ وردیو اصل کو بہت گاہ
عشق اینجا آہ ہی وارد اینجا وادہ
آینہ یک گل میں سہ جہانی خاویہ
نالہ گرا ز پاشیدن شک جی افتد براہ
شمع پر محفل سہا باہر سہا یک گاہ

زیر گردون ہرزہ شغل محو باید زین

پیشین بخت نیست
خود سر کشیدہ این عظمت
سر بساویں آمدی تو بہار
حاکم یکے سر بجای چہاں
سوسے حقیقہ آگے نیست
جنون دردہ چہ بودہ آگے
کبرون پیرین آگے نہ پوس
تعلق شوق چہ تھا در وقت
بر پیدای آن ہما از صدم یک
چہ چہ آگے ز علم جدا
۲۴
نقادہ قدس و گمشادہ
آگہ پیش خیال خود بخمال آگد
آگد نہ سفر بہاد طراش
چندم جنون تک و تار شدہ
از دل آگد ہا زشد کہ غریب
جہل زدہ نفس درون تنگ
علم آگد نہ سنگ در کون قابل
سحق آگد نہ

غیر طغی نیست بیدل مرشد آن خانقاه

ندیدم و بخار و دودین صحرای خجسته	بجز خوابانین مرغکان و بیخا خوسیه
باین قیامت نیست مگر گریه و غم و اندوه	بمرگان و بختی فتنه برپای خوابیده
جهانی بخوبی یک رنگ در جبهه و اندوه	آفاق نیست در دنیا و ناپسندیده
گل آرام چون بزبان دنیا و بختی	انفس با ما شد زین صورت نمایم
نماند از قامت خم گشته مانگ امیده	نماند که نیم بر عیش این میدان خوسیه

ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر سر نه آیم
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده

چشم را آینه پرواز تبسم کرده	در نقاب چین پیشانی تبسم کرده
بهر سویت زبان التفات گیر	بسکه شوخی ز خوشی هم تسلیم کرده
معجز اقبال آواز گردم زمینند	قلبری ابا یرون ز خود حلاطم کرده
معرفت که صلیح ما و چون شیده	غفلت است ما تو آگاهی تو هم کرده
این مان فکالت غفلت جوان است	آدمیت و شتی در کار گندم کرده
بهر مکان شوخی موج سراسر نیست	دست آرایش نمیشوئی تیمم کرده

بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
عقرب را میتوانم گفت و بے دم کرده

برشته اثر و هم مدعاست گره	لوگز بند بودا و اشوی کجاست گره
---------------------------	--------------------------------

در نقش صف زنده کو تار و کوب زین
بطوان صدمه من آمدی و چو شد
کوفه در زانگاه فانی یک دور
کفن آمد سینه ز نرسن نیت
موزن پر یاس بر دندان کن
کپوشی در دامن بزم سوختن
آندس ز مزل سبب سوختن
از نه دوستی شکاف
بخوان بیدل ز غلالت
من اگر بجای خود باشم
بجای من آمدی و چو شد
چو بیدل چو بیدل
جهان من چو بیدل
شدن که چو بیدل
اشمارت ای شکر
گرفت و اندک
ما که اندیشه شتاب و جری
یک رنگ از سرخ بر آید

طالع مستی ای بختیخیز خود و دوست
که نچه کردن آغوش گل نکر دیباد
ز کار بسته بیدارست قدر راه روان
چو تار سحر درین دامگاه حیرانی
اوب نفس غم از انتظار جلوه بکیست
قناع تم کشد خجالت زیان طلب
برون ساز حسد کلفته نمی باشد

که شبنم تو ببال پری بهوست گره
بهر کوش که اینجا گره کشاست گره
درین بساط کبی فکر کشد عصبانیت گره
فلک بکارین بگنجد هم کجاست گره
چو شمع بر سر شکران نگاه است گره
ز فرق تا قدم بیکه حیات گره
بهوش باش که در بند این قیاست گره

تعلق من با سمل مشمر بجیدل
تا طے که بتا نفس چهاست گره

به پیری فشان ای تعلق بهانه
هدائی که چپیده بر سار هستی
اگر گشت باغ و گرسیر صحرای
ازین بحر و ارستن امکان نداد
سر شک نیازم غم عجز سازم
دوروزی کرین و من نیست بار
جھالت پروازت از دام نفس

بدل چون نفس بسته آشیانه
چه دار و بجز ناله زنجیر نه
روانیم از خود بچسبیدین بهانه
مجوید تا خاک گشتن بهانه
چسان گروم از خاک کویت آ
بخواب عدم گشت باشتن بهانه
اگر جلد تن بال گروی چوشانه

عبار حسد چشم بندست بهیدل

یک قدم ازین باجوان
برآپ بخت بر سر است شرف
رازه ناخن جمع کنی بگرز زاده
ز راز نشانی شسته دارد که حکایت
کن فکر آتش دارد که حکایت
دفع نقصانست و بویات
افت گریبانست و بیاض
نفس است اینجا حکایت
نیز است اینجا حکایت
یک بود و در هیچ نیست
از اسرار و شمع و پاره و پاره
بیتاب گدازم شمشاد افشان
بیکش جای سوخته ز فوج
چه افغانه اند و فتنه ز فوج
بوسیده افغانه شمع
سر پالاش و انوار پایی
شمع و چو طافوس هدایت
پاره از دشت

چو دیوار افتاد صحر است خانه

بسکه مارا بان لقا است نگاه	عالی را بچشم ماست نگاه
بزم ما بسکه محو جلوه اوست	شیشه گر بشکند صد است نگاه
کثرت جلوه لغت دیدنها	اگر کند اسیر لے بجا است نگاه
همه آفاق برگستان است	چشم کو باز شو کجا است نگاه
بے تمیزے تمیز نادر دارد	گور را مسح با عصا است نگاه
مژه دستی بلند خواهد کرد	چشم و آیه کم دعا است نگاه

بیدل از جلوه قانع خیال
چه توان کرد ناراست نگاه

بوی دولت بهت در رنگ بهار آینه	سیکدام دل که در دم آبیار آینه
غفلت دل پرده ساز غفلت آینه	جلوه خوابید است یکدیگر غبار آینه
دگر گزین رنگ و از بسا او چشم	بیچشمه مثال آهن شکاف فشار آینه
عصر جلوه لان آگاهی ندارد کوثر	هم بر روی خویش میتازد سوار آینه
چو دی ساقش کفایت کند آریب	دشمن است یک جی ملهم بهار آینه
بے تو چون برنگد دیده هر گاه است	آخر از زانیر گل کرد انتظار آینه
در حد آداب رنگ از ماتمیز بخزند	بر کف دست مست جنبش اعتبار آینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید صول

نموده است و بدو گفت است
خون بلند زدن به این شود
تا چند سوزی دماغه این شود
چو بچشم این را در زنی است
صد رنگ و گل و زهر گوشت
گل کرده این را در زنی است
چرا در زنی نظر است که افق
نقل است دست و نفس

۲۴۲

بوی دولت بهت در رنگ بهار آینه
غفلت دل پرده ساز غفلت آینه
دگر گزین رنگ و از بسا او چشم
عصر جلوه لان آگاهی ندارد کوثر
چو دی ساقش کفایت کند آریب
بے تو چون برنگد دیده هر گاه است
در حد آداب رنگ از ماتمیز بخزند

حیرتم تا چند پرواز و کنار آینه

دور از بساط وصل تو یام دیده	چون شمع گشته در نگاه میرده
باز آ که از نگه تیرد بختن از هنوز	نه چرخه بشنیده رنگ پریده
برگریم ام نظر کن از حسرت هر پس	عرض گداخته که هست آب دیده
هر چرخ خاک من چه سیر باد برده است	دارم هنوز رنگ گریبان ریده
صد صبح ازین بهار پر افشان هفت	سهم گرفته ام به رنگ پریده
میبايدم ز خجالت اعمال رستگن	نومیدم پرو رنگه آینه دیده
شد نوبهار بال نشانم گدال	در سایه گل به نسیم وزیده
ما حسرت انتخاب جفایم ازین محیط	کنج و لے که کفنه آرمیده
در محبت از دل بیداری من	نوسیدنا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک جنت لبست
پیشانی شکسته و جوش طپیده

گرچه فتنی چو ماه انچه برتر سجده	تا ز پیشانی اثر داری آن سجده
دام تکلیف نیات است هر جا هست	یعنی از دیر حرم باکوی دلبر سجده
تا نگردد وجهه فرشتگان نیستی	چون نماز غافلان می نویسم سجده
تا داری کشری کن اطلسم خود بر آ	ای نماز سنگ غفلت بر کمر سجده
جرات پرواز خاکی را بگردون پر نیست	در نه هر گیسو شسته سر و رسته هر سجده

بر افشاند چو آینه بیقرار
بدون درخت از کوه شمشاد
که پرواز را که با جعبه نیست
مرا و سبزه از اندیشه شمع نیست
به چرخه چرخه را فروخته
و به عالم چرخه شمع فروخته
حالت به حالت
لوتی ۳۳
انجمن و یووانه گوید عالم
که از دوق آرایش مجلس
حکایت بدین معنی
دل زلفت داده پیکر پاره
زلفت مغز داده زلف نازون
گرفتار بود

از گریه غبار نیست تا در سجده	در صغیر رشته ساز عونت این سجده	این پایش یک رشته زنا زاده از آن آتشین چهارده فروختن از این شش خاک و خون در این بنیاد هم از نظر و دنیا هر چه بخواهد بگوید مال بپاش تا زخم بفرماید در میان بیدل و خنک
هم ز وضع شک خود بیدل غبار خویش گیر از گریه بیا تا برون آورده سر سجده		
کشتی ما را تیر در سراب انداخته عشق جزید پیلش از انقالب انداخته عیش این بزم کما شرب انداخته سایه ما را بلیش او را از کباب انداخته میفشار چشم من بخت و آرب انداخته	در محیطه گرفتار طح حبابا ندخته با دو عالم شوق بال سما سودا غیور شده ما و من هم در خیر نشسته رخت همت تا بیدید و غ اندوه سر ای خیال اندیش فغان آمد تو گمان	
یک ناله کم نیست بیدل فرصت عمر شمار آسمان طرح در نگار در شتاب انداخته		
نیاز عجز نازت حیرت آید نه پرورد تماشا شای سود عافیت برده است از خود ز نیک گفتارین دوست است چشم اقبال بر من چه ره امکان آن ننگ سگ پالم ز من چش غمت میزند این غم همت جرس آتش زخم دو سبک پریشان سام	ز دیوان گاه مشرب من اور دو قوت مگر خرگان کندشته بر من کنم گوت نیاز منی نه نتوان بر پیر طاعت که کس میزد از خویش میخیزد ز من گوت زنان میشه بر من آن ناله پید شود بدو تم تکیه محل کشد فریاد بیدر رس	
طبعیدن تقدیر کز دل فسون محو شد بیدل		

بسے کو قنما گرم کردم آهن سردے

گر یک غره چون چشم فراهم شده باشد
ناج سخن ساخته است پر یکین است
تا با زخری چند نه بندد بد شوست
بر جبهه تسلیم تو اضع دم تیغ است
عاجز نفسان قافله برده ستاع اند
عمر لیت کاب رخ ماطر طلب است
هوشدار که اجزای بلوغ نیست نبات
خلوت که تحقیق ز مثال شر است

شیرانه اجزای دو عالم شده باشد
زخم ست زخمی که تو هم نم شده باشد
آدم نشوی گریه آدم شده باشد
حیف سنگین ناس شده حاتم شده باشد
گویند که رفتم جری هم شده باشد
ای جبهه بهمت پندم شده باشد
گویند که نفس و رت شبنم شده باشد
آینده در خیال تو چه محرم شده باشد

بیدل مگذر چون نه نواز خط تسلیم
بر چرخ اگر یکیه مو خرم شده باشد

ای نم شک هوس نال خمر کان نشو
چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت
هر قدر رشته این راه تا مل دارد
آفت رنگ حساسه دست تو بربد
کشته ز فلک اینجا به نمی طوفانی است
خشب از کف ندی نه بر تر نیست

سیل خست حنا نهره یان نشو
جلوه محسوس گر آینه نمایان نشو
لبشامی گره آبله ندان نشو
خون عاشق که تنیست پشیمان نشو
تا توانی طرف شکستیمان نشو
ای نگه سعی کنی نیست از خمر کان نشو

ادب و دریاش بودا نشو
بیانین جبین جانی دور نشو
جان نسبت ساید و دور نشو
شیخ روان برقی عاشق گران نشو
حکایت نشو خانه و بیان نشو
عنان گداز نشو قلم منور نشو
چو پروانه بال هم نرفتنه از ان نشو
شمع هم زوق پروا نگاش نشو
با سم معان کرد دیوانگی بر نفس نشو
آند و برن جو اند شده بر کز نشو
سرایای ادنا که شده بهر کز نشو
در سایه اش قوت داشت نشو
ولی از خواب نشو

ادب فون داشت سیرگون
ای در و فامتم بهین تا کجا
میگذاری قدم بختگر که فدا
بران سایه دیدم و قهای خجالت
شرمایه دیدم و پند سازند
دیو و داس ساز کرد و اندوختن
دوران بیدل مع کاجان
۴۴۶
سایه اندازد و بهر سحر جان
سایه در کار بود و بر سر شعله
پیکار بود و چشمتش نمود
از زمین تا بهر شش و پیش
بشش است سایه شش
درین فضا شش بر فضا
چه خاشاک شعله افشا و شش
چنان در غم سایه پیا بشد

فکر کیفیت خود نیستی پیوندد شمر کن آن جلوه که چون آب روان	تا سر ز روشن فتنه است گریان نشو همه تن آینه پروازی حیران نشوی
محو بودم هر چه دیدم و شنیدم توئی غفلت روز و دهم از خجالت کبر	گر به هر مکان شود آغوشم توئی اشک میرفت بر پیشونم توئی
حرف غم راه میزد اندر بچشم ما وین مشت خاک زیمه سامان غمناک است	بر دل انانامدم کوشش توئی پیش ازین غم غلطم توئی
بیدل اشب سیر آشنای نه دل داشتیم شعله را چون یافتیم خاموش دانستم توئی	
پوچ هست قماش خلق باطلما تلافی چون ناشده ره در اطلال سلطان	ای کسوت موبوم فنا رنگ بنا فی جرات که ندیدست ز شمشیر غلافی
زندانی جرمانگده دلغ و فاکیم آئینه دوران جوهر شمشیر ندانند	برما توان بست خطای معافی اجزای ماری مانیت مصافی
زین پیش که آسمان فلک شعله فرو شد بیدل عرقی بریز لبامان تلا فی	
هست بر سرم آمد فتنه که بشو در لعل لایله القدری صبح عید حرم	سایه بر سرم افکند ماه ناله آغوش حسن چهره اش بدری شهرین ناگوشی

<p>نوشش آینه کون شعله بر آینه کسانیکه در عاشق صادق اند ادب انقدر عاشق اند استارت ای کور انتظار مجور است به جلد کار تو نیست معذوری سر نیست تو نفس کا بدو ۲۴ همه کارت باختار بود آن سکه از غبار کرده سوال کاسه پیش نفس پریشان تمثال بی لای به پهلوانان نیست غیر آوازی مالک نیست به مقدس چیست زین فرامیدن</p>	<p>شعخ و غیرین موی بهشتی خوشی</p>	<p>زود جنگ بد خوئی دیر صلح میوه</p>
	<p>اشیان بیدل را سوخت از حرمت دو دس از پس من خواست بچشم خاموشی</p>	
	<p>کنون از ناله و تار یا کبک شب افکند صفاد پرده رنگارنگ در دیده شبگیر نشد ظاهر چندین خانم یک شکم کمر که کوشش چندین جزو ات نیست بی پیر تو در خوابی بآن هم عرقه ده غار تبیر مگر خالی کند و صورت یجاد زنجیری اگر ساز و خیال موی جبین کلک تصویر</p>	<p>شکر کلمه خنندیده است بیدار و تیر باسانی مدان آینه دیدار گردیدن من شوق ندمت سا که چون شرکان فرمائی اگر از اهل تقوی تو پیر تر توانائی چو دید ای ملین حیرت آبادی موی دل پرواز از جبین مایل کند لیلی دو احوالی ما منته صورت نمی بندد</p>
	<p>نه پنداری بمرگ از جستجو غافل شمع بیدل بزیرخاک همچون آفتابم هست شبگیر</p>	
	<p>چرخ یا بلبل میکند گردشکنی رنگ تو هم داری بزیل طاووسان پیر پیری در شیشه باله تا گرد و سپیدی نفسا نا که گرد و تار ساز و آینه همان چیست گر خاری بدامان زند</p>	<p>ندارد ساز این محفل محافت پرده آینه برون تابکی ای بجز گرد بر افشان کن از کین سارنگد که ز ادب زور و دیکه سحر گاهی نوای بی گوشتم که کامی غافل فضائی جاوی اسکان بار و گراز آفت</p>

دیر گذار آخر و فسون و فستادیشی	فردی و پستییم آشنائی در نسل سنگ
ز طبع مادر شسته بر دیا در فنگان بیدل	خرام ناله با بگدشت در کسار ماسنگ
<p>نبری گمان که منی تو جی رسید باشی سپو آخو و سپه نروزی زره که چون شمع نه تری نمی زبندی پلیدی نه جوشی نگه جهان دی تو قدمی ز خود درون آ سرمه زره مامه حجاب تیغ دور است شمر بهار رنگی که مال خود و نظر کن نه شکست ناک هستی این تو بیدل این</p>	<p>تو ز خود ز فتنه بیرون بجا رسیده باشی سرمه را با تو باله تپه پار رسیده باشی بچشم سپهر تا کی می نارسیده باشی که ز خویش تو گدشتی همه جا رسیده باشی بتو کی رسم هر چند تو با رسیده باشی چشم گدشته باشد ز تو نارسیده باشی که بکوشش قیازی چه صد رسیده باشی</p>
رباعیات	
کردن در خاک نشان ما را	مشکل که ز وحشت برانند ما را
ما بشوئیم مصرع روان خیم	مرد نکس که شکسته خواند ما را
فریاد که حبسل بود فهمیدن	کوریما و شست شوخی دیدن با
مظهر گشتن اگر در تنگ نایبخت	زنگار شد آئینه ترا شنیدن ما

گفت باید ز یاد پسیدن
منها چای است زبان خوش
منظرت طبعی و غیرت ایجاد
غم نبشی و دل بجا نفس فروخته
کس و ساز که از ناله جوشد کس
هم تو بخشی کی که کس از دست
چون بیدل در کمال
بیتونی که وضع ناست این
تو در دل طبعی بجا و نایب
تو در دل طبعی که هر چه
فریاد و درخشش مانع
اشک ری که ز در کار و درج
در میان نه درد و ناله
فصل دارد که ناله می آید
خدا را بخیر که در بگامه محال

<p>نیم دریا بجاگاه عدل خطاست دور در بخل عالم ریاست نفع حاصل به هم نماند بخت نفع خاک بدریا ریخت چوین نایابین از چو کنته از تو فغان شد نگر چو کنته قطره از بحر گشت علاج ۲۳۹ افشارش نسفت بر سر کوه سیاه خیزد ز نو جهاد یاد از دور میام کرد ناله سیاه و غوغی را ز آگه بر کرم سهمی و این نشان فرده بر کرم بود گریه گردون رویم در وقت دیدن یکم در آن گشت و باز بخت بهم نماند رست از هم تو فغان کرد</p>	وله	
	آینده پیش من نمودم اینجا جائے رسیدیم نمودیم اینجا	حرف اینجا بود من شنیدم اینجا چون گردون من از من بیرون گشت
	وله	
	از ساغر اعمال نوبت اینجا مزد همه دست بدست اینجا	گرافیت دست در گشت اینجا دست گیری کسر از دست گیری
	وله	
	حد قطعه میج گل بهارست اینجا یعنی که دعای وصل است اینجا	احر وز کلید نوبهارست اینجا از رنگ و قابوی تجلی در یاب
	وله	
	گردن باله کاروان کرد مرا بار نفس چند گران کرد مرا	و اما ندول سنگ نشان کرد مرا همدوش فیقان بگشتیم خوشی
	وله	
	در خون طلبد به بسط را در یاب دل بسیارست بیدلی را در یاب	آسانی وضع مشک را در یاب ای محتوماشا که بحر و غرور
	وله	
	یک چندی پیش فکر گشتیم از روی حشا	یک چندی زینت یو گشتیم در عهد شباب

آثار ظهور یک قلم بے اثر است	منور و نفس مشوا قاست سفر
زین سیکه ما و جملت طرف جباب	تا حوصله جمع سیکه نشیبه است
وله	وله
ای معنی تو منزله از همه صورت	وی گشته ز صورت مظهر صورت
تجارت تو محالست محالست محال	معنی در معنی صورت و صورت
وله	وله
امشب که دل از فرقت گاه داشت	مظلوم ز گوشه مشرب و جان حوصله داشت
تا چشمم بهم زدیم اشک گل کرد	دست مرده بودن چه قدر را بگذاشت
وله	وله
بهر چند نفس غبار دامن گیر است	با الفت دامن هوا نسیم است
آزادی مارنگ تعلق نگرفت	تصویر ز ناله تصویر پرست
وله	وله
گر طبع نه از اهل دلم بر می داشت	میدان یقین کشی کم می داشت
کز سجده هیچکس نمیکرد ابا	اگر شیطان بادم صحبت میداشت
وله	وله
در وی که بچشمیدم که دوائی تو شد	آهی نکشیدم که بلوی تو شد
آشک نفشاندم که براه تو نبود	رنگی نشکستم که صدای تو شد

شکر از اجزای اسم است
 درت بسند است و شوب و شوب
 درت بچکند و غنچه و غنچه
 دامن تو بر خیال اند و بکام
 نشو و نه بپیشانی مثال
 کشودن در بار و جرات
 معنی تا خردشی دار و زلف
 چون زبان بکام زلف
 دریا و دریا و دریا
 و معانی و معانی
 که غاموشان و حدت می کنند
 و زبان اوراق کثرت اندیش
 پریشانی نمی بدست تو بدست
 و جمیع خوشی با نفاق باطن
 بے قصور و عجز در تلام
 از اندامت هیچکس
 آسوده نیست و جنبش
 لیکن قلم بر دست بر هم
 آسوده نیست

وله	
صبح پیری شمع اجل اشامی است	آنجا بوس طربخانه جامی است
مگوشت سفید فکر جمعیت چنان	بر دوش شگوفه جامه احرامی است
وله	
این باغ که گلگهای بهار شمع دوست	یارب چه با عالم اندوه نموست
چون غنچه زینب هجوم فکر است اینجا	صد پیشانی شکسته یکنا نموست
وله	
آمدیشه بخان از یقین مجبوست	با خلق حسد فیهی معانی دوست
بر خویش ستم نه ارای غافل	چشم و اکن که تنگی چشم نورست
وله	
ای آنکه ترا تفحص حال پرست	غافل مشو از جهان که مثال پرست
گره عدم است موج و ریای وجود	این شیشه رنگم یک قلم بال پرست
وله	
هر چند که ایندشت جای اسکان نیست	و صید مرا کرد اسکان نیست
از دیده انتظار غافل نشو	خمیازه دام بے چراغانی نیست
وله	
هر نو که از ماه بر درق البسته است	سامان سازت بطبق و البسته است

راحت آباد است که در دم
 جنبش نامیده اند بهی کلک
 به سخن که از لب نگوید نیست
 گردبان از شوشه اظهار داد و داد
 نفس به صافی آنکه مظهر غبار
 اندوه نیست و یاس ناموس
 سخن در دین باستانه روشن است
 هیچ مظهر غم درین صورت
 نفس فرسوده نیست
 ۲۵۲
 دیوان بیدل معشقات
 فخره ما از خطاب صبح آینه دار
 گوهر انداخته نشود روشن که
 سینه خاشی پیروز نیست
 لعل که در لیل نرغانیابی
 تعلق و کسب فریاد دارد
 ماست تا جرس فریاد دارد
 کاروان آسوده نیست
 شکسته شجره کاروان افغان
 شعور رنق اندک سخن خوش

از چرخ بچکید بیاسه نورش پیدا
این جهر چه مقدار حق و است

وله

هر چند خود بصفعت خود بدوست
در محفل انس عشق سحر است
نقاشش بزور کلمه خود بینا زد
گرد این او کشد در ستم و است

وله

یک عمر غبار شوق طوفانها بخت
سود از سر سودریا با نهمان بخت
آخر ز دل شکسته منتقم بچاک
این ایله آیدین جویان بخت

وله

جز فیض نفس سیر باغ مانیت
جز خیرت ازین زمین گل نمیدیت
آینه ماز عرف جوهر پاک اند
این کوچه انتظار نقش پانیت

وله

گر آینه نظر کنه قبا و دلق است
در کوه شکافی از دستم خلقت
حق محبوس است لیک تمیز تو نام
هر گاه که تعلق نمودی خلقت

وله

هر هر وی بهت بی چند گماشت
باز خود ازین بریا بان نگذاشت
پیدل تو بجانا امید می نندی
ای نقش قدم بر آینه خواهد شد

وله

شکست و غنا و بی شکست
بهره خورشید پس
بقد زنده و زنا چو بخت
زیاده بر انداخت با بخت
که به هر صفتی که خواهد
باز بخت و است
آب گوهر چو بخت
خود جیب است غنی
دریدن خطا است
علاج نمیتوان کرده بهر کم زن
نفس و مال و دانه که با صد
باز آید گزیدن صف و بیرون
این طبعها جز آن
نیست که بپند

۲۵۳

دو روز کم کسیکه دانه او در نظر است آئینه نقیر که وصل مثال در گشت	بیدار بیدار شمع و غفلت شمع است خون کرد دل از خیال پرداخته ام
وله	وله
از دل تا بدیده به پیکار نگیست در رنگ پریده هم بخار نگیست	سرم تا بدم این بزم بهار نگیست چون شمع اگر ذوق تماشا شایسته بود
وله	وله
عورش بدستل خانه خویش گشت اجناس معس که کم خویش گشت	نقدار به طبع عینا کیش گشت دل روشن کن که رنگ اسباب ترا
وله	وله
در رنگ بوس کبریا خوش باقی است مارا مدوی چند بلغر خوش باقی است	بیدار نفس نه خوش باقی است تا از آن همه رخت بمنزل برودند
وله	وله
نه با موزنه فردا محتاج چند آنکه بخویش کرد مارا محتاج	بودیم نه بادین نه بدنیا محتاج موجی اگر می ز بحر مطلق بچشید
وله	وله
خود را دکن که مژه بازمی بندد مارا خدود را نیک بازمی بندد	نمین پیش که با حیا تو پیوند و صبح آغوش و دایه نفس فرصت دارد

قطعه
به خط یک نواریه و صحنه غنچه
بزرگ باش و خوشی که بخود بخوش
ز چشمه که نه بخود عینا شایسته
فکر گشت و نیکو نه خوش
از پیشش و بزرگش لب لباب

۲۵۵
است رنگین تر به چشم لب
زخمی اگر که آغوش و دلیک
رغبتان است از غنچه است

زیم کشون لب عیب فلان است
بوش و نواسه بچین حفظ
آبرو این است

وله	
تکایه ربهوس پرندت شایخ بشاخ سیرت باید ز جرات گام فراخ	ای کرده باخسوس سستی گستاخ در پای تو از گرد نفس نهیست
وله	
و پنج گذشته است خود رشانش آدم کرده است نهی شیطانش	سته که ز خاک کعبه سمانش و ز تخمیش ملک چو مانی نگیخت
وله	
صورتی می بینی که دیدن شدش چیزی نشنیده که دیدن شدش	دیدار کی نیست که چیدن شدش ایمان باید بخیب آورد خلاص
وله	
عمامه بر کج اندیش سپاه چون حرص ستر با قدم ریش مباد	ای نهو خود عیار نشویش سپاه گر سر موسست آویت کافیش
وله	
کشته طوفان سیر سکیں لنگر رقص بیمل که دید با این لنگر	بپیدل تاکه ز جبرین لنگر شد عمر بنور پریشان هو سے
وله	
جمعه که کند حیران باشند مامورند	قومیکه بیکره اران باشند مغرورند

که چو چرخ بافت تون شود
 قزاقش چون صحرای خروش
 ببلعد غنیمت دان کار او
 آینه آکس نمی شود معشوقش
 ز گفتگو اگر آفتاب مدام باشد
 نفس ز پرده غفلت برسد
 جوان بیدل مع غایت
 ۲۵۶
 با ده غرضه که تون بازاید
 محبت تو است سخن که در دماغ
 بیان و صفت خاموشیست
 خروش و غرض بر جویست
 به معنی افاده سواد و چرا
 خاموشیست انفصال
 گفتگو بیستاد

<p>و ان فرقه که با وجود سازند بجز</p>	<p>یعنی که چو با بخت کسان باشند</p>	
<p>ول</p>	<p>ول</p>	
<p>طفله که بساط بازی می آید</p>	<p>و آنکه جوانی که در پیش است گل نماید</p>	<p>اکنون که پیری ششمار می آید دیگر علاج</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>	
<p>ای خوش تر و دم نشاء به است</p>	<p>مشکل که توان بر زول به است</p>	<p>آخر تو بهمانیکه دم طفله هم</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>	
<p>اے حسرت مخفی ناچیز از به است</p>	<p>جمل غفلت شعور تمیز از به است</p>	<p>رحمت که خیال نتوان بودن</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>	
<p>ای رفته غبار بهمت از زول بهر قص</p>	<p>که در خلوت گاه در محفل بهر قص</p>	<p>یعنی چون شمع گرز خود به بجز</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>	
<p>افراط حقیقت است اعیان تو فراط</p>	<p>این جمله که به است این قریب بسط</p>	<p>که مظهر فی مابین تر مانع نیست</p>
<p>ول</p>	<p>ول</p>	

و این عبارت
که در این است از این
که در این است از این
که در این است از این
که در این است از این

این پنج فصل در این
که در این است از این
که در این است از این
که در این است از این
که در این است از این

ای غایت شهادت تو که بریده
که در این است از این
که در این است از این
که در این است از این
که در این است از این

رفتی چو می از ساع و یکده نشسته	ای لشک می بر خره تر نشسته
عالم همه فسانه تحقیق صداع	آه از تو درین مجلس اگر بر نشسته
تارستی از جاده قسمت بداند	بودی خط تحقیق بسط نه نشسته

بیدل هر تن حلقه شدی لیک چه حاصل	بر خاک نشسته و بران در نه نشسته
---------------------------------	---------------------------------

خاتمه

پس از چه بیایی خامه بخند ای یگانه و نوگزینی تمامت سراسر عالم
 بزنگه دوران معنی آشنا پوشیده مباد که درین بان اشراف اعیان

کتاب ندرت سمات دیوان بیدل مع نکات
 که سابق حسب مائش بزان بخارا نقل از نسخه آمد بخارا
 بکمال اتمام طبع در آمده بود و جلفه و خسته شده بانه
 همچنان شده و خواهش یاران همچنان
 باقی بنابر آن با رسوم و طبع غشی
 نو نگشو صاحب مقام کانپو
 به ماه غوری شده است
 مطابق ماه
 جمادی الاولی
 طبع شد

اسمه ازین قریب ازین برآید
 یعنی عطله الفت ریشتم برآید
 انفسر و کله قطعه معنی پسند
 همیشه چو رنگ با ده ازین برآید

ای آینه قدرت و ذرات یکتاب
 آن جوهر را بجا و صفات اسماء
 در غیب صفت و شهادت شمس
 انیسر و روز خواهم و دوام

دیوان بیدل مع نکات

است لاف کمالت بزبان عفا
 پرور از نو کرد کاروان عفا
 مانی خوابی زون باین یکدفع
 با نه کردار و آشیان عفا

بیدل است که شوق بجای
 مانده شوق شوق بجای
 زان پیش که شوق شوق بجای
 خیمه زنده بودی شوق شوق بجای

لے کو تیار و مزاج صاحب حیا کرے بلین اسلے
 انیکو دستا و کلام شامل ہو کر چھپا۔
 لکھت صاحب کو لڑنا چ طبع مزاج علی صاحب
 برتری مشاہیر شعر سے ہے۔
 دیوان کشنی جو لوی سلامت اللہ خفہ کا نویں
 تصنیف ہے جو کہ ایک مرتبہ کیلئے درویشا یا جلیفے
 دیوان بلالی مشہور و متداول زبان ہے۔
 خیال انجودی نہایت عمدہ نایک کی کتاب تصنیفات
 منشی سبب سنگھ صاحب مرحوم بناری انجود تخلص
 یادگار ہے۔
 کلیات امیر خسرو دہلوی مجموعہ چار دیوان
 دیوان تحفۃ الصغر جو کلام سفر سن میں فرمایا
 دیوان و سلاطین و کلام جوانی دیوان عزت الکمال

جو کمال عمر چالیس میں طبع لکھنؤ فرمایا دیوان تصنیف
 جو کہ میری میں تصنیف فرمایا۔
 قندہارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرا نامی مولفہ دیوان
 عبدالغفور صاحب بہادر تخلص برہنساخ۔
 کلیات فیضی نیشاپوری مع شرح طبع ہوا ہے۔
 تذکرہ حسینی مولفہ میر حسین دوست منجمی
 اول مناقبہ جناب امیر المومنین علی علیہ السلام
 سے ابتدا کی بہت سے اولیاء کرام اور
 اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔
 گلشن بخار۔ نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب
 بہادر شہید دہلوی کے تالیفات سے تذکرہ
 شعر سے متقدم کا ہے۔
 تو جہاں گزیر فوارہ صنفہ منشی تخلص لال صاحب

کتاب کلیات و دیوان اردو

بہارستان سخن اردو ناسخ و تفسیر آدمی
 بطرح غزلین سے معرہ۔
 دیوان مخزن فصاحت تصنیف منشی جواہر گزیر
 دیوان گویا تصنیف فقیر محمد خان گویا شاکر
 خواجہ وزیر
 دیوان زندہ تصنیف نواب سید محمد خان
 بہادر لکھنوی شاگرد رشید آتش۔
 دیوان ناسخ کلیات شیخ امام بخش ناسخ ہے
 دیوان حوش و حاشیہ میں ہے۔
 کلیات آتش تصنیف خواجہ جبار علی آتش لکھنوی
 کلیات نظام اردو یہ کلیات بلاغت نکات
 کلام معجم نظام جناب نظام الدولہ نواب و انیسان
 بہادر کا ہے جو سخن نظم و نثر کے قابل وید ہے۔
 کلیات نظیر اکبر آبادی امین محمد سید دیگر نظمین
 دیوان خدا۔ یہ نہایت عمدہ کتاب تصنیف
 مولوی خداحسن صاحب کمال عدالت دیوانی علیکھ
 کلید کلمات و نمونہ اساتذہ شاعر لکھنوی کو مست

دیوان امیر منشی مظفر علی صاحب سیرت و نامور۔
 کلیات ذکی بیگ الشعراء احمدی علی خان
 مرحوم ذکی بیگ تصنیف۔
 دیوان محافل تصنیف جناب منور ضاقت
 غافل بیابا آتش و ناسخ۔
 کلیات امیر آئینہ سلیم نام تاریخی نظم ارجمند تصنیف
 منشی امیر الدین صاحب بیگ شاگرد سیدیم دہلوی مغفور۔
 دیوان ذوق کلیات سید ابراہیم دہلوی تخلص ذوق
 منتخبات میر درو و سودا اسطے دارا ناسخ و تفسیر
 کلیات میر سید الدبوت استاد کلام ہے
 بعد نظر ثانی مکر طبع ہوا۔
 دیوان عداوق تصنیف قاضی عبدالحی صاحب
 کلیات ناسخ بہا جلیفہ دیوان مظفر مشہور ہے۔
 دیوان لطف۔ یہ عمدہ دیوان اردو پاکیزہ و خوب
 ہے مطبوعہ اسدی۔
 مجمع الاشعار۔ کلام استاذہ قدیم
 حال ہے مطبوعہ منشی نول کشور صاحب۔

نہایت کتب

دیکھو! کیا اس شخص کو شایانہ اور مہرِ حرمِ اقدسِ خدائی
کلیاتِ حق - نہایت پاکیزہ و لایبی کا غلبہ
ہوتا ہے۔

چون شیر مجروحہ کلام شعر اسے قدیم غزلین
اور نئی اور ترجیع بند لائق دید شاعران
نازک خیال ہے۔

دیوان امیر سے بڑا الغیب تصنیف
غشی امیر اعدا حسب امیر اسکے چھپنے کا ایک
نرمانستان تھا بار اول مطبوع طبع خلافت ہو
عمران خان صاحب اردو کی مرتبہ مختلف تھا ان

طبع ہو اور خریداروں کی خواہش باقی رہی
آخر کار اس طبع میں منتقل و طبع و نظامی
طبع ہو اشیائیں ملاحظہ فرمائیں :-

دیوان جلال مشهور شاعر مرزا حسین بیگ قتلخانی
دیوان بشیریدی بشیر شاعر -

گلستان نعت از محمد واحد علیخان و صفا میرزا

سرکارِ کائنات یعنی مولوی جمیل الدین بھاجپ
 مفت خوان منظوم یعنی مولوی عبداللہ صاحب
 مختصراً بنظریں مفت بند کاشی کے
 طبعی زور و طبع دکھایا ہے۔

مثنویات قصص نظم و شرفارسی

شعنی و مخزن اسرار تصنیف مولانا نظامی -

مثنوی تحفہ العارفین محشی تصنیف حکیم خاقانی۔

شعوى تحفة الاحرار تصنيف ملا جامي رحمه الله

مفتویٰ لکھنے والی جامعہ تحفہ غفری عربیہ چھاپی ہوئی

[illegible]

یوسف ریحی ماسم ہر و فی جواب یوسف ریحی جا
نہ خانہ و سہ کلا کہ قصہ نہ و دو سہ رطہ سہ

نگار و نشا عمار و نشا و منصفه شیخ الوافق

انتخاب مطیع کے طرف سے ہوا ہے کہ عبارت

مختصر ہو گئی مگر قصے سب موجود ہیں یہ کتاب ہر شے

معلمین بہت مروج ہے۔

انوار الہی حسی لطیف طالعین عظمیٰ مشہور کتاب

پتھر کا نام ہو لانا، جی۔ پیوڑ۔ سوکھا کا حال
پتھر کا کنڈر نامہ ہے۔

مفرح القلوب عین گہڑ نامہ کیتک

و منک کا قصہ ہے۔

مفتویٰ سہیلستان - بہ عینج بوستان سعدی

الحقیقہ منشی ہر لوپال لکھتہ۔

مدین فارسی - صلیف بیاضی
برای: نوزاد و بزرگسال

پیشہ ورانہ تعلیم کے شعبہ

ایسی مجنوں خسرو امیر خسرو کے پنج گنج سے یہ ایک کتاب ہے

یہی محبوب نظامی تصنیف مولانا نظامی رحمتی

خمس و شین نظمیں لغوی مشہور کیا ہے۔

ہفت پیر لکھی۔ لکھنؤ لکھی۔ لکھنؤ لکھی۔

سکون نامہ اور اقتصادہ نظام گنجی و اقدس

انصافاً۔ کاغذ گندہ سفید و گلابی۔

سیکنڈ ہارم بھری تصنیف مولانا نظامی بھجوی

نشر کنند نامه تصنیف محمد نصیر الدین شاه

امیر سلطان سفیانی اس شرح کلین ہمار

مسئلہ سائنس نامہ کو حل کیا ہے، طلباء علوم
کے ترقی یافتہ آئیڈیالز کو مدنظر رکھ کر طبع ہوا

[illegible]

و یازنحاج غیره میر. انہایت مستند و محسوب

فرمایش میان چرخ عالمین تاجرتب لایه نور تبه

اول اس مقلع میں طبع ہوئی۔

شرح مسکنی زبانه کلان موسوم بحج الشریع و

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کتابخانه مشرق و جنوب مشرقی، بنیاد تحقیقات اسلامی

١٠٠

